شنیدن و نگفتن حیرت بهانه است / اسرار بی نهایت و لطفها بی حساب است

شکر خدا اسیر که کار تو با خدا است / هرچند دست عشق و دل پارسا است

داری تمام عالم اگر آشنا یکی است / از نیست هرچه خواهی اگر مدعا یکی است

آیینه دار نقطه نباشد اگر حضور دل / صد جلوه بیش ساغر گیتی نما یکی است

داریم قابلی که ز باد خرام او / گرد خرابه دل و آب بقا یکی است

دردانه تو دید فلک پاک گوهری / هرچند سعی کامل نشو و نما یکی است

گر چشم پاک ز آلودگی ببین چه پاک / نور چراغ مسجد و میخانه‌ها یکی است

گر عیب از هنر نشناسیم دور نیست / صد رنگ جلوه هست که در چشم ما یکی است

در راه خاک میکند دل و دین مباد / در دور این پیاله صفا و وفا یکی است

پروا ز خنده گل شوخ از هوای گشت / زلف کجی و جلوه بال هما یکی است

گلدسته خواهش رنگ بسته نیست اسیر / داری دلی درست اگر مدعا یکی است

دیده ام یکمژه آرام جوانی نوشت | که خیالم بدلم حکم غنائی نوشت

دفتر عمر سپردیم به بی پروائی | جمع و خرج دو جهان را اجمالی نوشت

دلم از وبدن ملکوت تو جان گردنباز | بی تکلف چه خوش انشای جوانی نوشت

دل بیدرد من اوقات جنون ضایع کرد | غیب بحری که بهر موج حبابی نوشت

کسی از شرع ملامت نشد آگاه اسیر
که به دیوانه جوابی و سوالی نوشت

شور جنش بسکه افسانهٔ دل است | در دیده می نشیند و بیگانهٔ دل است

اهل وفا ز دیدن هم کشته اند | رنگ شکسته بادهٔ پیمانهٔ دل است

وحشی نگاهی از در و دیوار میچکد | چشم غزال روزن ویرانهٔ دل است

عمرش بعذر خواهی مهر و وفا گذشت | عاشق خجل ز همت مردانهٔ دل است

آهو نظر ز تربت دیوانه دلم است | معلوم میشود که پریخانهٔ دل است

از خاک روشنی نوا میتوان رسید | گوهر غبار گوشهٔ ویرانهٔ دل است

حرف

دارد حیا اسیر ترا در لباس عقل | عمریست کز نگاه تو دیوانه دل گداخت
از شوق دید عقل چو تدبیر می‌گداخت | مجنون برای بستن زنجیر می‌گداخت
گر گوش سنگ مکافات می‌شنید | مانند موم آهن شمشیر می‌گداخت
وه دل شکسته اگر دیر می‌گداخت | پیکان زتاب جستن این تیر می‌گداخت
گر مصلحت حجاب نمی‌گشت بهر عجز | آهی که می‌کشید دل شیر می‌گداخت

چون دل شکسته بود بکه شوخ شد اسیر
میشد گران چو آن خجل از سر می‌گداخت

بحرف لب نگشودن رسایی سخن است | خموشی الف و راز نمایی سخن است
هوس زغنچه کوهر گلاب می‌گیرد | چه شد مرا ز لب او گدایی سخن است
طراوت چمن سبزه نگاه غزال | نسیم گلشن وحشی نوایی سخن است
شمیم وحشی گل دارد ز تازه ادائی | غبار رهگذر عطرسایی سخن است
شکستگی بجز این در سخن نمی‌باشد | اگر زبان ادا مومیایی سخن است

ایک

ز یک ریاض یکی گل برد یکی ریحان
توان شناخت ز یک حرف ملک جهان سلیغ
برای خاطر بلبل نداده سایه گل
بلطف حرف کسان پاره کردن معنی

اگر میان دو کس آشنایی سخن است
کسی نگفت که معنی کجایی سخن است
کسی که در چمن آشنایی سخن است
نمک حرامی خوان گدای سخن است

گلی که بر چمن آفتاب می خندد
اسیر شهرت مردم گناهی سخن است

بزم خاموشیست مطرب را نوای دیگر است
پرده یکتایی آینه دار صورت نشست
گلی که از رنگ فرو شد شعله می نوشیست
ز چهره مه و خورشید می توان فهمید
تا غم نبود خاطر خورم نبوده است
بی توشه از قلم و احسان گذشته ام

حسن شهوت شب سنباز اصفهانی دیگر است
هر که نفسانی معنی آشنای دیگر است
می که حوصله بخشد نشئه بیهوشیست
جهان مسخر تیغ زبان خاموشیست
زخم انقدر نبود که مرهم نبوده است
این سایه گه از سر ما کم نبوده است

تا دانه فریب ساز و ندیده دام
جای بهشت بود که آدم نبوده است

از باغبان بگل آرزوی ما
در گلشن شکفته که شبنم نبوده است

رشکم گداخت در چمن فصل او سیر
گویا دل شکفته بی غم نبوده است

جائی که عقل دامن تدبیر میگرفت
دیوانه زلف حلقه زنجیر میگرفت

گر داغ او نبود چه میکرد شب کسی
شمع نفس ز آتش دل دیر میگرفت

تأثیر ناله چاشنی شهد زهر گشت
گر امتحان نبود دل شیر میگرفت

آهن بکوهسار ز بخیده ناله ام
تاب از برای جوهر شمشیر میگرفت

در بزم وصل اسیر شبست از وصل طره
صد جا زبان شوخی تقریر میگرفت

احکام آفت بیداری من خواب منست
مژه برهم زدن نقش سحاب منست

کم نگاهست که مشتاق سرانجام دارد
این گناهست که در کردن احباب منست

بجز دیوانگی از فطره ام آموخته است
گفتگوئی که بگوش نی سد باب منست

ب

لب بلبل زمزمه زار ز بد الفت
بی بال و پر جگر پابست شکست

بگلشنی وطنم از دست باغبان می گشت
که جای نکهت گل هم بوستان شکست

نکسته شب کسی از فغان من دل تنگ
زبی زبانی صبرم دل فغان شکست

دل شکفته چگونه کنم که غنچه وطن است
چگونه بال گشایم که آشیان شکست

ز دست تیغ نوس کار جهان شد تنگ
لباس زخم انعام کشتگان شکست

زبسکه پر شده از گریه ام دل عالم
ز التفات نشان خلق عاشقان شکست

چنین که پر شده از ناله ام زمانه اسیر
خیال عکس در آینه گمان شکست

سطرت ترانه که دماغم رسیده است
از آب شعله میوه باغم رسیده است

آینه خانه دل بیدار گشته ام
این پرتو از کدام چراغم رسیده است

مجنون بگرد جوش جنونم نمی رسد
بوی بهار دل به دماغم رسیده است

دریای سرد شنبه چو گل جوش میزند
زین باده با دماغ ایاغم رسیده است

دیوانگی بروکه نه بینی خمار غم
وا انم ز دولت تو دماغم رسیده است

هر دم گلش برنگ دگر جلوه میکند
حرف لبت بگوش اما غم رسیده است

در راه گفتگوی تو غیر از اسیر نیست
کی جستجوی کس بدماغم رسیده است

گرچه از سامان حیرانی نظر درویش نیست
جلوه بسیار است اما بکیمیاسنا بینش نیست

سرگردم عالم الفت خوشنگاهکی
هجر و وصل دوستان خواب و خیال مش نیست

نکهت گلدسته قسمت نگارد ز کام
هیچ اگر نبود کسی در جهان درویش نیست

هر می دارد خماری گرده صاف حجر نیست
کام خوبان کام خوبان تو سهای مس نیست

رفتگان بیهوده از دستش شکایت کرده اند
خانمان برهمن چون عشق کافر کیش نیست

گشت بعلو حجم بکاهش هر ره گردی کرده است
هیچکس در بت خشمش چون تغافل میش نیست

سینه صافم گشته ام در کوچه دلها اسیر
هیچکس را دشمنی بدخواه تر از خویش نیست

ای چاره کن عالم ختنی ز بارگاه است
خورشید سرفرازی در سایه کلاه است

هست

ابرهیم

مهر صبح عید دولت افلاک را پابوس — روند چون غلامان گرد حریم کاست

گیرد هلال عیدی از نعل برق سیرت — پوشند غبار خلعت از گرد شاهراهست

برق سحاب نصرت تیغ عدو گدازت — ابر بهار دولت دست جهان پناهست

رومی و ترک و هندی صید کمند فتحت — چون آفتاب تابان عالم شکارگاهست

شایسته دعای وز بنده ثنای — روز بدن نباشد وارد خدا گواهست

تا روزگار باشد در روزگار باشی — مسعود صبح و شامت فرخنده سال و ماهست

اقبال همعنانت بخت جوان نگاهست — مانند دستگیرت توفیق خیرخواهست

تا سایه تو باشد پیوسته بر سر ما — دارد همیشه یارب لطف خدا نگاهست

گر به نوا رسیده نیست — ملک روزگار رسیده است

دیدم این خانه دو جهان ما — همجلس غریبان رسیده است

بسکه در دل گدازیم نفس — خاک ما را غبار رسیده است

حیرتم صد چمن شکفت هنوز — اثر نوبهار رسیده است

چه بهشتی است عالم مشرب — خواری از اعتبار رسیده است

اعتدالی هوای دل ما را — همه گل گرد خار رسیده است

منتش نافص که میگوید — که نهان ز اشکار رسیده است

چه بگویم ز راز عشق و جنون — رنگ و بوئی بهار رسیده است

بر سر راه انتظار اسیر — روزم از روزگار رسیده است

تنگ غم نو خانهٔ دل از هوا پر است — لب از ترانه خالی و گوش از نوا پر است

در دام شکوه ناله شکستن چه لازم است — دنیا فراخ و سلسلهٔ انتظار دها پر است

از خاطرش اراده نظاره برده ایم — آیینه داغ شو که دل او ز ما پر است

جوش بهار گردش چشم سیاه گشت — صد شیشه گشت خالی و جام هوا پر است

هیچون من بهار ستم گل نمی کشد — پیمانه ام ز شبنم باغ وفا پر است

دلم را صبح عید جانسپاری است — که خورشید مراد وقت سواری است

ز بهم فتنه چشم سیاهی — نگه در پرده چشم حصاری است

دل از دام

دل دیوانهٔ ما سخت جانست — که از فرهاد و مجنون یادگارست

ز چشم شیر دارد حلقهٔ دام — نگاهش گرچه آهوی شکارست

خیال کشتنم دارد نهانی — تغافل پردهٔ امیدوارست

اسیر رنگ نگه بودم همه عمر — نگاه او طلسم دوستدارست

تا عارض شیرین تو رشک گل باغست — بس بلبل و نوحه از دست تو داغ غربت

جان مست و دریغ از تو اگر بر سر خلق — سر باز نمی پروانه ز گرمی چراغ حسرت

ما روغن چراغ دلم درد غربت است — اسباب خانه طرح کرد غربت است

کی میشود شکنجه کش دامن وطن ما — پای طلب که آبله پرورد غربت است

آتش و بلبل و داغ جگر نو شسته گریه است — با عشق گرد هر که سفر مرد غربت است

مانند گرد باد غربت است و وطن — هر کس که در میانه جهان گرد غربت است

هر جا که میروم بسفر کعبه من است — از فیض عشق خضر رهم گرد غربت است

از او کرده بسفری تکلفم — در دل مرا خیال وطن گرد غربت است

گرد جهان نورد اگر نشنود اسیر
این سرگذشت که رهاورد غربت است

حرف غرض فضولی اظهار گم است
بوی این باده پر سماغ سرشار گم است

خاطر چاره گران زحمت درمان نکشد
من و آن درد که در عهد تو بسیار گم است

ای دل از دست تو آخر بخلا خواهم زد
چه بگویم که با فغان خون غبار گم است

من هم از شوخی پرواز گلی خواهم چید
چکنم خنده بی دردی گلزار گم است

گشت پامال تماشا دل حسرت بافست
سوخت بازار و همان گرمی بازار گم است

شست از غیرت بی مطلبیش میسوزد
بکران قدری دیوانه سنگسار گم است

سر واز رتبت او سایه گل خواست اسیر
سفر نشو و نمای لعبت خار گم است

تماشاگاه دل چشم سیاهست
که هر زخم نگاهش عیدگاهست

زشرم بی زبانی بر زنم ها
سر هر مو زبان عذر خواهست

چرا مستغنی از عالم نباشد
غمت در خون دل من دستگاهست

ز راهم کی برد هر نقش پایی — نگاهم سر براه شاه راه است

اسیر از آسمان تا کی ندارم — چو نادانی مرا پشت و پناه است

سوخت زندان خمارم سنگ شیشه کجاست — گوشه میکده آن دیر حرم پیشه کجاست

زندگی تلخ‌تر از مرگ شود بی غم عشق — سوخت خون در رگم آن نشتر اندیشه کجاست

تا کی از بازوی فرهاد توان لاف زدن — جان سختی که بود سر شکن تیشه کجاست

قفل غم بهر گشاد دل کلید دیگر است — ناامیدان را نومیدی امید دیگر است

عالمی در سعی دارد که در هر گوشه — جام نوروزی دگر پیمانهٔ عید دیگر است

گرمی هنگامهٔ دل از زبان و گوش نیست — رازداران را گفت و شنود دیگر است

دیده گر داری چراغ از دود روشن می‌کنی — تیره بختی مشرف روز سفید دیگر است

سرگرانش دیدهٔ هشیار کی یابی اسیر — هر نگاه تلخ او جام نگاهی دیگر است

چون دلم دیوانه غافل نمایی برنخاست — هیچ اشکم عقدهٔ مشکل گشایی برنخاست

رنگ شکست بر نباید باطن روشندلان — با شکند رنگ خاک شد آینه رای کجا نشست

برق نازیهای عمرست اینکه در راه طلب — ره روان را چون نگه او از پای برجا نشست

هرچند بهشت دل نشین است — از کوی تو یک گل زمین نیست

چون شکر شکست دل نگویم — صد گنج به زیر این نگین است

شرمنده هستم که باشم — چشم تو کرشمه آفرین است

آمیزش کام با محبت — کفرست که در لباس دین است

از صفحهٔ اشک پاک بینان — آینه آسمان زمین است

حسن نوبهار بچمن نیست — شوخم بهزار جان زمین است

جز شیخ ندادم ار رهی
خبری که اسیر دارم این است

جوششنت

کشته نازنوکی پاکش طعن است — زخم تیغ چون حمایل شد دعای

گر بود چشم تری گرد کدورت نیست — خاک شو را کبر غیرت جسم نشست

ادن

گردن مینا مستان ما همه در سینه است
خون مکن زاهد ال را که مضمون روشن است

خویش را هر چند غافل میشمارم در لباس
خون صد عالم فرو در گردن پیراهن است

بزم حیرت را چراغ از دیده ما روشن است
انچنان کز اشک مجنون چشم صحرا روشن است

بسکه ذوق دیدنت داریم بعد از سوختن
دیده خاکستر از اینه ما روشن است

ناخدا داند که طوفانست اورا سرنوشت
گر سوادش بلحظ از موج دریا روشن است

تا ردی فرهاد را نازم که شد خاک و هنوز
از شرار غنچه او چشم خارا روشن است

خط تو چهره گشایی بهار ابتدا است
تمت کل حسب بهار ابتدا ست

نامه شوق ترا گر مختصر خواهم نوشت
بیشتر از بیشتر از بیشتر خواهم نوشت

سوختم تا پاره از خود خبردار کنم
شکوه خوی تو بربال شرر خواهم نوشت

صفحه انشکم بمهر یارهای دل رسید
بعد ازین رنگین رقمها در نظر خواهم نوشت

نامه سربی قاصد بزبان لال باد
انچه ننوشتم باد بار دگر خواهم نوشت

در چمن با بلبل از پرواز نشناسد کسی
حرفی از خوی تو بر برگ گل تر خواهم نوشت

نسخه‌ای از دفتر دانش بدست آورده‌ام
همچو خرج انجم نثر عالم مختصر خواهم نوشت

نسبت خط پا بگیرد نسخه از رنگ مداد
وصف ماه رویش از آب گهر خواهم نوشت

گرد باغ نسخه پردازی تماشا کرده سیر
نسخه بینش تمام با چشم تر خواهم نوشت

کدام صبح که سر مشق انتظارم نیست
کدام شب که سر گریه در کنارم نیست

شکفتگی نه برد گر غبار شوم
بسنجت روی دل عقده نگارم نیست

ز بی زبانی خود شکر بر زبان دارم
که سهو شکوه در اوراق روزگارم نیست

مراد آتش افسردگی که لخته اند
سراب صندل درد سر خمارم نیست

ز ابر سایه برگ خزان سرشته گلم
شکفتگیست که در خاطر بهارم نیست

بگوش حلقه زنجیر از سبکوییها
اعتنا بسر دل دیوانه اختیارم نیست

چون غبارم جلوه بی باکی از جا برده است
خاکساری بین که کارم از جبین بالا برده است

فتاده‌ایم ز پا در ره تو کام این است
سپرده‌ایم بیاد نو جان سلام این است

چون

جنون پرسم و راه و روش نمیدانم
هر باد صبا زان طره بوی برده است

یکسر موی منم سر رشتگی بکار نیست
گلشن پاک اعتقادی را صفای دیگر است

بی نیازی چهره خورشید را رنگ دیگر است
کرده از جنبش تمنای نگاه گرم اکسیر است

در غمش از خویشتن چون سیماب میباید گذشت
بگذر از کویش که آنجا سر زمین چشم ماست

کار اشکم می توان از صحرا گذشت
داشتم از پیش پرزه اعتبار

دل که عمری وا نشست در خاطر تمنای حظیت
داغ مهر دوستانم کینه دشمن لجاست

یار چون سیم از خود روم سلام این است
عضو عضوم را کمند جستجوی برده است

جستجوی او مرا هر دم بسوی برده است
سایه خارش نصیب از رنگ و بوی دیگر است

شبنم این باغ بسیار آبروی برده است
تا مرا از دل چراغ آرزوی برده است

چشم داری از خیال خواب میباید گذشت
هر قدم صد ره چو موج از آب میباید گذشت

قطره زو چند آنکه از دریا گذشت
هر که آمد همچو برق از جا گذشت

عاقبت دیوانه آتش دلم رسوای خطیست
کاروان یار منت کشته ام رهزن کجاست

راحت آتش پرستان خانه زاد آفت است — منت داغ به از خاکستر گلخن کجاست

چو گل بر غنچه میخندد دهانت — زند سیلی به نسرین ارغوانت

زنار یکی چه هستی در میان بود — بیاد آمد مرا موی میانت

مرا میکده صد مست از می ناب است — که حسن ساقی از چشم احباب است

مخواه گوهر از این بحر زانکه خضر در او — اسیر محنت سرگشتگی چو گرداب است

بروی من مگشا باغبان در گلشن — که از رطوبت اشکم بهار سیراب است

من از شکست سر زلف یار فهمیدم — که همچو عهد نکویان شکستنی باب است

طراوت چمن عاشقان ز چشم تر است — نهال شعله ز گلزار داغ سیراب است

در بزم وفا با دل لب یار حرام است — در جام زهر چاشنی زهر کرده است

زاهد بگیر ساغر مستانه بر فشان — این دست را که سبحه عبث بند کرده است

آهم گره گشا است مدد میتوان گرفت — نومیدم رسا است ز سر میتوان گرفت

دست جنون قلمرو وحشی نگاه گیست — از آهوی رمیده بلد میتوان گرفت

از تیغ عشق خون مکافات میچکید / داد وفا ز اهل حسد میتوان گرفت
تسلیم خوست خوی فراموشکار من / جان میتوان سپرد و سند میتوان گرفت

در پرده ساز عشق رسا گر شود اسیر
یک ناله را بعمر ابد میتوان گرفت

بهار رفته گل باغ جانفشانی ماست / نفس شماره اوراق ناتوانی ماست
چکد ز باده رنگین بهار زنده دلی / وداع حوصله برهان کاردانی ماست
دل گداخته ام لوح فرد مینائی است / بیاض مشعله گواه سواد خوانی ماست
توفیق زاده نظر پاک من دل است / شمع چمن فریب سر خاک من دل است
از زر کنار مشعله قدان منش از من سرس / حری که ماند از خس و خاشاک من دل است
هر اضطراب اینه جان عالمی است / خورشید و ماه انجم و افلاک من دلست
اسند ار علف و نشاط شعور / الکن ساده لوحی و ادراک من دلست

فیض اثر دعای سحرگاه گلشن است
باغ من است و چشم من است او چراغ من

صید مراد من خم فتراک من است
صهبای من پیاله من و پاک دامن است

با یاد او گلشن اندیشه است اسیر
ابر دار دیده غمناک من دلست

اه بی تاثیر من تیر منست
هر که از من میرود تیر منست

سر بسر خواب پریشان دلم
خاطر آشفته تعبیر منست

کشته ام دیوانه زلف کسی
معنی پیچیده زنجیر منست

کرد مسخر خون دل جای نفس
خوش جراحتهای تعمیر منست

از خجالت ابر رحمت بی نخاست
هر گناه عذر تقصیر منست

ناله از دل بخیال گلعذاری بنخاست
در گلستان تا گلی بشکفت خاری بر نخاست

در محیط عشق بسیار رفت باد فنا
غیر موج تیغ از بن دریا بخاری بر نخاست

جز غبار او که سر زد از غبار خاطرم | یکچمن گل هرگز از اغوش خاری سر نزد
لاله زاری تربت فرهاد جز داغم نبود | خون من از خاکستر مجنون بر آری بر کجاست
هستی و نیستی اینه دیدار دل است | دو جهان یکشبه از گرمی بازار دل است
بستر راحت من کشته خیال نگهی | خواب اسایشم از دیده بیدار دل است
بشنو از همه اسباب تعلق دارم | مایه حسرت من حسرت دیدار دل است
عندلیبست خموشی که نفس بردار است | نادیکان تو با غنچه گلزار دل است
هرچه از خاطر ما رفت شفق خوانی ماست | صفحه ساده من نسخه اسرار دل است
هرچه میگویی از ان نامه سبعی اید | دست بردی که نماید بفلک کار دل است
اب حیوان که بخضر اینهمه منت دارد | دروه به جرعه از ساغر سرشار دل است
روشن از دولت بیدار امد چشم اسیر | دل خریدار بود دیده خریدار دل است
در گلستان محبت سایه گل اتش است | ابروی اشک خون الود بلبل اتش است

سوختم از بی نیازی خرمن صد آرزو   در کف برق تبسم نو گل آتش است

حیرت نظاره شوخی حجاب دیده شد   گر فروغ چهره اش آیینه گل آتش است

نقل بزم ما حدیث آن لب شیرین نشست   تحفه برگ گلی در دامن گلچین نشست

بلبل و قمری بهم عشقم بگل با سرو بست   در تماشای بهارم جلوه رنگین شکست

سبزه نو بر آن آمد گل خود رو دمید   نو بهارت سر شد از گلبن گل ما نشکست

محبت خانه زاد سینه ماست   خموشی همدم دیرینه ماست

ز جوی سینه صافی میخورد آب   فراموشی گل باغ کینه ماست

فصل تو برازنده حسن طلب گشت   چشم تو نوازنده شرم و ادب گشت

هر دولت بیدار گل گلشن رایی است   ناصح نظر یافته فیض سبب گشت

دماغم تا رسید از می خمارم   طلوع نشئه چون عید شباب است

زبان گر شود غافل گذارم   دلم از آتش دوری کباب است

بخون خویش ما را تشنه تر کرد / نگر شمشیر او موج شراب است

اسیر از دوست پرسیدن چه حاجت / سوالی را که دشنامش جواب است

دل براحت ندهم پاس محبت اینست / مژه برهم نزنم خواب فراغت اینست

سینه صافست غباری که ز راهم برخاست / اثر شده دلیهای عداوت اینست

ور دامت ان غبار که بر بال و پر نشست / شد توتیای عشق و در چشم تر نشست

صبحش نوید دولت بیدار میدمد / خورشید طالعی که شبی بیشتر نشست

پروانه چراغ دل روشن من انشست / شبهای انتظار انتظار نفس سحر نشست

پرواز عندلیب چکید از غبار من / نفس شکستگیم ز گل بیشتر نشست

نظاره بود نو سفر آشیان من / آمد ز گلشن دل و در چشم تر نشست

شوقم گل همیشه بهار دست اسیر / در دیده ما ز همه کس بیشتر نشست

در دل گفتن همین تنها بدریا گفتن است / رازداران را حکایت حرف بیجا گفتن است

دعوی فهمیدگی را حاجت انشا نیست
حرف نافهمیده را معنی همین ناگفتن است

گفتگوها طرهٔ مطلب پریشان کردن است
معنی نسجیده را لطف بیان ناگفتن است

معنی توحید خاموشیست با اقرار عجز
حجت و برهان دو کج بحث انداز ناگفتن است

در لباس دشمنی هم سطوت در خون جوش
هر که را تیغ عداوت حرف ناگفتن است

پیچ و تاب نامه را در گوش ماهی کعب موج
گر عوض حرف ما حرص رسوا گفتن است

آتش شوقم نشاید شد اسیر از کوی دوست
برگشودن درس گمنامی نغفا گفتن است

نام دل بودن بغیر از یاد دلبر هیچ نیست
دل آینه جز عکس سکندر هیچ نیست

عمر ضایع کرده ما را چو اوراق نفس
ذکر دی غیر بحرف مکرر هیچ نیست

گر صدای سکه‌ام گوش از تهی مغزی پر است
شوکت آوازه طبل سکندر هیچ نیست

خواب می بینی که در دامانم کشته
چشم با او مبلکی آن اشنا در سر هیچ نیست

استخوان ما را که می بینی ولش رهزن زند
از هما در عالم تجرید کمتر هیچ نیست

زهدی

روزی موری کجا از قحط همت کم شود | گر نباشد دانه رزق مقدر هیچ نیست
الفت شوق اضطرابم تا به پریدن رسید | پیش پرواز دلم بال کبوتر هیچ نیست

سیر چشمی هم ندارد اینقدر بالش اسیر
معنی آزادگی شکرست دیگر هیچ نیست

هوا را سر افرازی میسزد نخل خرامانت | بدردستان شود روی زمین از موج جولانت
ز حیرت سرگرانی کم بکه اما چه میسزد | که نرگسدان کند اینها را چشم خندانت

در قدس جلوه یار کام گرفت | هر قدم حیرتی بدام گرفت
زهد مشرب بیت را نازم | در شب روزه رفت و جام گرفت

بکام من فلک سفله کیش عار نداشت | دلم دماغ سر انجام اعتنا نداشت
بکوه و دشت جنون سوده گشت پا طلبش | به بی‌نیازی من عشق خاکسار نداشت
نماند رنگ بخونم ز مشق دام و قفس | شکارگاه محبت چو من شکار نداشت

کل نزاکت ازین شوختر نمباشد — زمین وعده کهش تاب انتظار نداشت

شبابت بوی گل و اضطراب برق نگاه — سبک عنانی شوقم کسی ببار نداشت

بهار عنبر خاکستر شهید وفا — بگرم خوبی پروانه یک شرار نداشت

فلک شد آبله پای سوده در ره دل — دلی چه سود که پیش تو اعتبار نداشت

شب از خیال تو محشر بخواب میدیدم — کسی بپرسشش عمر گذشته کار نداشت

پرده چشم سمن پیراهن است — جای بوی پیراهن پیراهن است

از تنت جای عرق دل می چکد — محشر آشوب من پیراهن است

ماه از شوق کتانی جان دهد — کشته لبریز بدن پیراهن است

عضو عضوت یوسف مصر بهار — پیر کنعان چمن پیراهن است

خوش خیالی جلوه اندام او — نازکی مضمون سخن پیراهن است

اشک چشمه سار جان بود — گر کند گل پیرهن پیراهن است

میکند افسردگی داغت اسیر — گر نباشد سوختن پیراهن است

منزل ادراکی نام و نشان ماند اشت
ذره تا خورشید معراج توان با داشت

حال دل بر تنم از ضعف زبانی گویاست
راز آتش زجگر تشنگی خس پیداست

تنم از ضعف غباری که نیاید بنظر
صورت شبنم از آئینه دل برجاست

همه روی زمین خطره پاکست
کهکشان نیز دام افلاکست

باده نوشان بزم حسرت را
جام لبریز دیده پاکست

بسکه صاحبدلان غبار شدند
خرمن آسمان تل خاکست

هر کجا عشق با خدا باشد
کشتی نوح سینه چاکست

آب گردد چو آینه بگداخت
در دو عالم حباب دل پاکست

یار می بالد از گداز نیاز
جوهر تیغ شعله خاشاکست

الفت مرد با بخل اسیر
اختلاط شراب و تریاکست

همزبان بزم با غیر از در و دیوار مفت
باده می نوشیم اما نشه در کار مفت

انتظار گرمی احباب کوه محنت است
اهل دل را غم نمی باشد اگر غمخواره نیست

گرد غریب رختن پرواز گوهر است | یکسبهار انفعال خرنامه در کار نیست

در دیار سینه صافی دشمنیها دیده‌ام | جور بسیار است اما رنجش بسیار نیست

ناامیدی در دیار ما نمی‌باشد اسیر
این سخن جز حلقهٔ گوش اولو الابصار نیست

گل خانه‌زاد خاک و ره انتظار کیست | پرواز عندلیب به بال غبار کیست

خورشید از خریده دود چراغ این | ساقم زمین عشق کم از زر در کار کیست

بوی چمن بخانه بدوشان شوق کیست | گلدسته بند خار بیابان شوق کیست

از دست دامنش بکدا زند گل جان | آینه خانه‌زاد گلستان شوق کیست

خورشید سایه‌پرور گلدار شرم او | مه در رکاب سایهٔ دامان شوق کیست

حیرت بهار آبله پایان جستجوی | طوفان اشک رنگ بیابان شوق کیست

صید همه دام غباری نمی‌کشند | پرواز دل به بال پریشان شوق کیست

بلبل شد است شوخی پروانه در چمن | رنگین شرار گرمی جولان شوق کیست

همچون غبار میبردم خواب در سر هواها | آسودگی که شبنم بیابان شوق گیست

جوید صبا معاش بهار از معاش خویش | گل از خاک روبه ایوان شوق گیست

یاران جواب مسئله نا محبت است | عالم تمام زنده بپایان شوق گیست

گلشن ز جلوه نو پریخانه گشته است | بوی گل از هوای نو دیوانه گشته است

آبادی دو کون غبار است از رمیش | هر دل که پایمال سر دیوانه گشته است

الفت بچشم مست تو بسیار مشکل است | چون شمع روشناس صنم خانه گشته است

شمع از رخت بسر زده گلدسته فروغ | رنگم نقاب بلبل پروانه گشته است

از بس گشید درد دل من اضطراب من | گردم غبار خاطر ویرانه گشته است

ساقی شکار جلوه طاقت گداز کو | تا عکس جام و شیشه پریخانه گشته است

هر ناله که از دل من سر کشیده است | شمع مزار بلبل و پروانه گشته است

رنگین بساط نو به که دیگر اسیر نیست
گلشن طراز گریه مستانه گشته است

جواهر و

تماشای تو سبز گل و گلشن ستم است
ناتوان تیغ تو مردن ستم است

بر دل ما که ز خون گرمی باران اشک بند
آتش از و حسن کینه دشمن ستم است

آتش روی لاله عذار انجمن خوش است
گل گل شعله ز باده بهار انجمن خوش است

بی او تمام فصلم و با او تمام هجر
الفت میان عاشق و یار انجمن خوش است

گروش بوی گل شوق جلوه میدهد
دل صید گاه او که سوار انجمن خوش است

گاه از نگاه و گه ز تغافل زرم زد
مستی چنین خوش است و خمار انجمن خوش است

بوی از غبار سمندش بباد رفت
ای گلشن نظاره شو که سوار انجمن خوش است

صوفی که منع باده کشان مینمود دوش
رو خنده ور د کف مدار انجمن خوش است

مستقیم و سوار و اسیر نگاه یار
الحق نشاط سبز و نگار انجمن خوش است

با سمند تو مگر همه تگرد باخته است
که ز رفتار فرو مانده و دل باخته است

بتوان سید بصیاد ز خون دل ما
که گرفتاری مرغان قفس ساخته است

کی شود از غمت افسرده که این سینه ام — هر مرغ دل از آتش قفسی ساخته است

گر نگنجد بدل غنچه عالم چه عجب — الکه این ابنه را ساخته پرداخته است

هر مرغ دلش از سینه صد چاک اسیر مشکلست — زخم شمشیر تو طرح قفس انداخته است

چون محبت جوش باطن رو فراغت — مست این معنی نشدن انجام صورت مشکلست

کفر و ایمان گشتم وا از خویش راضی نیستم — الفت اسباست ایا باس الفت مشکلست

باطن از ظاهر نمیدانم ز خویش یکدلی دوستیست — فاش میگویم بیا ترا باس الفت مشکلست

سینه صافی اولی حرف کتاب — دوستان مرد و خجالتها عبارت مشکلست

مستی و شور جنون و عشق استغنای یار — غافلان دیوانه مارا الصحبت مشکل است

مو بمویم میکند پرواز استغنای شوق — بستنم چون دیدهٔ یار ز نحر طافت مشکل است

بی تکلف الفتی دارم که صاف مشربیست — کار بر ساغر پرستان محبت مشکل است

از اسیری باغبان گلهای بی غبار اکو — خار خجلت در جگر لاف نزاکت مشکل است

شمع راز من ز سیمای بگفتن روشن است | اضطرابم از شکوه ارمیدن روشن است

ای نقاب عارضت نازکتر از گلها | شوخی حسن تو در چشم نهفتن روشن است

سبز چشمانرا ز تخیلان راحت جان خوانده اند | از تبسم با چراغ عیش گلشن روشن است

شیشه ام از غبار کوره دل ساختند | راز سنگ خاره در آیینه من روشن است

خار خشکم را خیال شبنمی سازد بهار | همت دریا چو ابر از دست من روشن است

بحباب استقامت دل از فراموشی بس است | جوهر شمشیر کین با دشمن روشن است

هر چراغ کز غبار شهر خاطر واخست | بی نیاز آن تر از باد دامن روشن است

پرتو نور چراغ دیده بیدارم کند | شمع گر خضر است تا هنگام مردن روشن است

شب چراغ دیده بیدار دارم چون اسیر
در دل شبها فروغ دیده من روشن است

به بزم عشق نه تنها دل شکسته پر است | پیاله می دوست نگار سینه پر است

کنم برنگ دگر هر نفس پر افشانی | ز گرد راه تو گلهای دسته دسته پر است

بدانگاه تو عمر سخن دراز شود | دل و دیده برو معنی نه بسته پراست
بفال رسیدن نشسته طاقت ما | که گوشها ز سخنهای خسته جسته پراست
غبار من بچه رو باد آن سوار کند | که در حصار غبارش غزال خسته پراست
دلم ز فیض جنون خونبهای مسکدها | خرابه کهنه ام از نو شکسته پراست
دلم که اخت ز جرب ای عزیز رحمی کن | که نقش سجده اگر در رهش نشسته پراست
در تمنای تو هر چشمی دل است | پاکی بینش غبار مشکل است
با نظر تنگی بود دنیا فراخ | مور را هر نقش پای منزل است
ارزدی منصب دنیا بلاست | قطره را هر موج امید ساحل است
تشنه را هر سایه سر چشمه ایست | شوق را هر رهزنی صاحب دلست
اعتفاوت نیست گر ناقص اسیر | خواب هر گمراه سعی کامل است
جمعیت جهان ز پریشانی منست | تعمیر این خرابه ز ویرانی تنست
هوش از سرم نظاره روی برده است | آینه داغ منصب حیرانی منست

اسیر

منت وگر ز چاک گریبان بمنکبم ها
بوی بهار ز خلعت عریانی من است

رحم فراق هم شده ناسوز زنده ام
تیغ وفا خجل ز گرانجانی من است

آتش نفسی از نفسم ظاهر و پیداست
صد رنگ گل از خار و خسم ظاهر و پیداست

ای خضر بیابان محبت ز دهی های
گم گشته رهی از جرسم ظاهر و پیداست

رو بنود در آغوش خیالم گل خندان
گلدسته خلد از قفسم ظاهر و پیداست

در کعبه جدی خواهم و در میکده مطرب
حال دلم از حال رسم ظاهر و پیداست

پنهان نتوان نکس را ز محبت
یادی ز خیال نفسم ظاهر و پیداست

با زلف و خط و خال دلم را سر و کار است
حالش ز پریشان نفسم ظاهر و پیداست

حرص است اسیر اگر فرد زنده خوار است
این نکته ز حال مگسم ظاهر و پیداست

داردی هوش هوش ربای خوشنادلت
اینه ساز عربده های خوشنادلت

پیوسته در هوای جنون فال سبزی
منت پرست بال همای خوشنادلت

روشن سواد دفتر نقش نگشته ای / پیوسته مخوانیهای خوشنادلت

چشمت تمام مستی و خواب تمام ناز / خورشید ازانکه در دل اماهی خوشنادلت

غافل دوچار گلشن عالم نگشته ای / آینه صید خاطرهای خوشنادلت

یکمصرع از سفینه همت نخوانده ای / در بند خون و خنده چرایی خوشنادلت

بی جام و شیشه خرم نوبهار بوده است / بی نوبهار روی تو گلزار بوده است

بل جان کشته شهادت و دل بسته خیال / در خون طپیدن چقدر کار بوده است

در خوابهای خرم شده بالعبه همسفرها / آنزاکه خنده به تو طلبکار بوده است

روزی که جام شوق بمنصور داده اند / هرکس بزور خویش طلبکار بوده است

بیهوشیم نگر چه آگاهی رسید / توفیق با پیاله سرشار بوده است

زان جنگجو نگاه بت بیجا مکن اسیر
دانم جفا غیر وفا کار بوده است

از نگاهش خلد اینجا پرگل است | از رخش باغ تماشا پرگل است

خواب آسایش بچشم ما کند | خار دارد نقش دنیا پرگل است

با خیال او سفرها کرده ایم | عالم از نقش پی ما پرگل است

تر دو خوی نازک سنگین دلان | از شرر دامان خارا پرگل است

از گل خمیازه آغوش او | خشت و آغوش کجاها پرگل است

نسبت یک سنگی برای شیشه ام | از سرشکم کوه و صحرا پرگل است

سوختم از گریه خوی کسی ها | دامن خاکستر ما پرگل است

دیده او ی تر گنازش را شفق | از زمین ها آسمانها پرگل است

دامن قاتل نگیرد خون ما | کی سود مرده خارا پرگل است

بسکی دارد گهر با اشک ما | از صدف آغوش دریا پرگل است

شکوه خون گر بدر دست ما اسیر
روزگار از قصه ما پرگل است

بباغ

بیاض ساده دیوانی کتاب منست — دل شکسته من ساغر شراب منست

نه خوب دانم و نه زشت اینقدر دانم — که هر چه هست بغیر از من حجاب منست

روزی گل بال مرغان قفس را عار نیست — بینوایی همت اندیشه اش را عار نیست

دل کمان بر رفع عالم را شکست — گر کشد آهسته ناکامی نفس را عار نیست

دلم از یاد تو خندان شده است — شبنم از صبح چراغان شده است

حسن را بود دکانی ز بن پیش ما ها — دل پریشان پریشان شده است

جلوه داد غبارم بر باد — چقدر بوی گل ارزان شده است

دل پر از بخانه زخم جگر است — دور ز ان سایه مژگان شده است

آنکه پیدای او پنهان نیست ما ها — از دل و چشم که پنهان شده است

چه گذشت است دگر در دل یار — کفر آئینه و ایمان شده است

بتو حسن است تماشای گلشن — شبنم از گریه چراغان شده است

برجا صبر گداز و دندان / جانفشانی است که آسان شده است

بی نظر بازی مژگان اسیر / محشر زخم نمایان شده است

گر دل غبار کشته امید خیال هست / یاران شکار ابر پراکنده خیال نیست

پرواز ابروی که صاف طینتی است / مرحبا که حسن پاک بود انفعال نیست

ای نشاط گریه بار گشوده نیست / از طالع خموشی مایک سوال نیست

رنگین تر از بهار بمطلب رسیده ایم / حیرت بکام روز و شب و ماه و سال نیست

آهم از بسکه آلستن است / با ناله من اثر قرین است

نه عقل بمن گذاشت نه دین / چشمت که بلای عقل و دین است

در مصحف عارضت بخوبی / ابرو بتو آیت مبین است

آن خال سیه ملک که چون مور / در مزرع حسن خوشه چین است

افسوس که فصل دلبران را / خصمی چون مجرد رکین است

جان میکنمت نثار امشب / آنقدر که حاضر است این است

بجان

حاصل عشق

بیگانه ننگ و نام گشتیم تا ما — هر میتوانیت اسیر این [illegible] تا یافت

قرب شاهان بیصدق کی گوهر شهوار یافت — از ریاضت های زندان دولت بیدار یافت

دل طفلان از شعف بانو به بازی میکند — غنچه ها رنگینی از گلزار استغفار یافت

شعله بیهوش تا شد استعداد رنگین منحر بد — بی سواد دل درگاه جنون کی بار یافت

میرود در سایه اقبال چتر گردباد — هرکه در صحرا دل از شوق شکرهار یافت

از غبار خاطر عاشق زمین آمد وحشت گنج — آسمان از اشک سرشار که اینقدر ار یافت

گرد عالم گشت مجنون جای آسایش ندید — سایه خاری درین صحرای ناهموار یافت

دیده یعقوب را بر روی یوسف باز دید — روزگار از همت عاشق نظر بسیار یافت

زلف او عاقل غنا نکر دل دیوانه شد — خواست زنجیری شبی پیدا کند از زنار یافت

در ره او ار کی دیوانه نقصانی شد — سبز زمینی و دلکشی از سایه پر خار یافت

غیب بر خصمت غبار من چمن پیرا اسیر

جنبش مژگانی از خار سر دیوار یافت

گلی زد در بصد رنگ مینا بندت / خواب گست دلت شکل مینابندت

تو گل تو صعیف است ار زو فر / قبای فقر از آن تنگ مینابندت

تو هست باده کلرنگ و مطربان برکار / چه نغمها رنگ و رنگ مینابندت

چه وصلها زده صحرا الحاک خرقه فقر / زنجنه کاری فرسنگ مینابندت

ولت حسن سخت ستم شد با شکستن مطلع ما / حباب وار کی شکستن مینابندت

خبر ز خویش نداری که ساقیان فریب / هزار جلوه ببک رنگ مینابندت

اسیر سایه چمنهای باده در مستی
نشان مشدوار و زنگ مینابندت

شور دل سینه پیز از دل بجهان آمده است / عید در اول ماه رمضان آمده است

کل اینه توان جید زگلزار سخن ما / راز پنهان که از دل بزبان آمده است

سبنه گلدسته خورشید بصد رنگ و علم / چه بیابان زتماشای نهان آمده است

مسند مد میوه نهالی که گلی می آرد / و رعی هست که مستی بمیان آمده است

چه عجب روز نم اگر محشر خورشید شود / شبنم از پرتو دل صبح نشان آمده است

عید اگر بلبل هر صبح نگردد چه کند / روز نیکبری و مستی نغمان آمده است

کرده انگور وطن در خم می گشت اسیر / سر اگر رفت به میخانه جوان آمده است

تا دلت مایل شکار سر صحرا گشته است / سبز گردیدن کام دل شما گشته است

گوهر نایاب دارد چشم خواب آلوده است / که لب ساقی و گاهی موج صهبا گشته است

نظر بجوهر اصلی نه ز دست کسی است / که عیب زاده لصحف باده عیسی است

فسرده کام دل ما ز امید بیجاست / فروغ گوهر عاشق زلال تشنگی است

شکست گوهر خانه زاد خاطر ماست / گواه نسبت خار آتشینه حلبی است

هزار زخم نمایان بحسرت ارزانی / علاج زخم نهان خنده‌های زیر لبی است

ز جوش اینه باده صاف میگردد / کمال رتبه عاشق ز اوج بی ادبی است

غبار اینه ما بهار خاطر ماست / دل شکفته گل باغ ارزو طلبی است

شود ز دولت بیدار نا امید اسیر / کلید قفل اثر با دعای نیم شبی است

سر رشتگی نشستم از یاد برده است / بیهوده گردیم گرد از یاد برده است

در بیضه پر شکسته محبت دل مرا / ز آشیان بخدمت صیاد برده است

بی گم گشتگی چاره ماست / بال عنقا کلید چاره ماست

در دل انجم سنت میگذرد / اول هستی کناره ماست

انکه می پرسی که اسباب خورشید آرام چیست / شعله آرام دلم گردید حرف جام چیست

گرد جولان سمندی صید هوشم کرده است / آن گرفتارم که نشناسم قفس یا دام چیست

نشان زخم که خوی سوار بسیار است / سر سراغ که داری غبار بسیار است

بکیست صید تغافل اگر نمیدانی / با منجان نظری کن شکار بسیار است

هر طرف فتنه از گرد سواری برخاست / مژه از دیده که از دور غباری برخاست

تو چون رهزنی و من ز بی تسلیم شدن / هر کرا دست و دلی بود نگاری برخاست

در محبت دل بحرف آشنایی بسته ام / حلقه زنجیر یاد توان بوی کسی است

جزای سرگران نقص با چیست / بکش و را نقش اگر مدعا چیست

کد من

گذشت از یک تغافل روزگارم نشست

نقل بزم حدیثی زان لب شیرین نشست

بلبل و قمری نیم چشم بگل یا سبزه نشست

خط او دام هوسش گردید است

از نگاه فسرده زاهد

هر نفس جزوی پریشان کتاب دیگر است

یا نسیمی هست زین گلزار کی بیرون رفتند

دست را در پا کند اشک نفس در دیدگاه

تا نفس را می‌شمارد سبحه ریگ روان ما

ما فلک سیر عم از یاد و درین منزل مهرس

شش جهت را از غبار جلوه این بستانند

گردش چشم سیاهش را نشانی هست بر انسیر

نمیدانم نگاه آشنا چیست نشست

جلوه برگ گلی در دامن گلچین نشست

از تماشای بهارم جلوه رنگین

لاله ریحان فروش گردیده است

شعله سنجاب پوش گردیده است

هر خراش سینه بیت انتخاب دیگر است

شهر مستان بوی گل دود کباب دیگر است

نقش پایی درین صحرا حباب دیگر است

در ره دل هر قدم پایی حباب دیگر است

جلوه ریگ روان تعبیر خواب دیگر است

در ره هر جا که دیدم آفتاب دیگر است

هر تغافل خنده حاضر جواب دیگر است

خرقه پوشی است خودنمایی نیست | عشق بازیست میرزایی نیست
گل خورشید اگر بسر زده | هم چو خار برهنه پایی نیست
حال مجنون ز گرد مجنون پرس | دور گردیست آشنایی نیست
خون دل جرعه جرعه نوشیدن | کار رندی است پارسایی نیست
دست باید بخون بشوید مرد | کار با پنجه حنایی نیست
نمک آباد کشور دیگر است | حسن شهری و روستایی نیست

ما دیکالکی یار اسیر
قرب در بند آشنایی نیست

خواهشهای بی اثر ما تیر فریاد من است | بی زبانی گلستانی خاطر شاد من است
حلقه دامنش گرم چشم غزالان میکند | شرم بلبل بخت دامنگیر صیاد من است
بدو ربا بکه مستغفانه را چه شده است | قحط سال تمنا خرابه را چه شده است
برو سراسر دیوانه در جهان بشمار | خبر بگیر که زنجیر خانه را چه شده است

چرا بحرف لبت جان شکفته اند بهم
بجانب گهر این ترانه را چه شده است

زجلوه در و دیوار خنده می سازد
ستم ظریفی شوخی زمانه را چه شده است

رسید از ندمیدن بهار مایه بهار
زریشه دود و براورد دانه را چه شده است

تو از کجا و شکایت زروزگار کجا
اسیر حوصله عاشقانه را چه شده است

خسته جور تو با ناله و افغان ننشست
بسته زلف تو یک لحظه پریشان ننشست

غنچه بی یاد لبت بی رخ بلبل نشکفت
لاله بی داغ وفایت بگلستان ننشست

بکشتنم نه همین حرف هجر یار بس است
بملک طاقت من باد انتظار بس است

صدای ناله زنجیر ما نمی آید
غنیمت است که دیوانه در بهار بس است

برای خاطر پاسبان دل شده ام
زدل طپیدنم آیینه از غبار بریست

زدانه دیده احوال بدبگشت جهان
بهیچ اگر گذرانند کسی مدار بریست

زبرگ گل که به باد صبا کند پرواز
زمارهای دلم دامن بهار پریست

شده است دانهٔ زنجیر ابروی گهرها | هنوز در نظر سنگ رو نگار پر است

گلست سبز صحرا حیا به در نظرم | ز بسکه دیده ام از گرد اعتبار پر است

گشاید کار محبت بگفتگوی زبان | حدیث صاف دلی همچو حرف نار پر است

اگر ببال و پر همتش گشاید بال | ز جرح خون کده عشق خاکسار پر است

نوای بلبل باغ وفا همین گل است | که یاد خنده گل آرد و لبش بهار پر است

غبار سوخته ام نور چشم گلدار است | برای گرمی بازار لاله زار پر است

بهار سوخت بصد رنگ و یک نگاه نگرد | ز سیر چشمی دیوانه داغدار پر است

ز تو بساغر سرشار میتوان زد سیر
ز بسکه حوصله عالم از خمار پر است

بستر مرگ تیغ در چشم بالین است | تلخی مرگ خواب شیرین است

میگشاید سواد ما از خط ما | سر نوشت نگاه ما این است

کشتهٔ تیغ امتحان ترا | زخم نخجد بحرف تحسین است

مزه غم تلخی کام است مرا / فتنه از مهر و رمی کین است

بهر بیهوشی اسیر است مرا / حرف تلخت شراب شیرین است

خط بر سر هر حرف چو تقویم کشید است / آن به که سری بر خط تسلیم کشید است

ای خاک نشین تیره اتر ز دولت خواب بلکت / بگذار که در پرده تعظیم کشید است

چون گرد از این جلوه گلکش دامن همت / حیف است که اقلیم با قلم کشید است

بی شان او صعب رخ دیوار وجود / هر چند که با خامه تعلیم کشید است

هر چند اسیر غم از این حشر مبند خویش / در چشم کنند سرمه از بیم کشید است

ساغر باده شرمسار من است / عیش زندانی بهار من است

بسته بغرابم چو سپند / گره سوختن نگار من است

تا در آن آستانه خاک شدم / آسمان بسته غبار من است

شده ام باغ بر گرده عشق تا / خوشدلی تنگ الغنا من است

آشنایان جگرخراش اند اما / به که بیگانه نویار من است

سوختم زان که چو شمع اسیر اما / شعله بوح سر مزار من است

اگر ستم کند امید احترامی هست / خواب کرد به اندیشه سلامی هست

خلل پذیر نگردد بنای ناز و نیاز / جفای یار و وفای مرا دوامی هست

ز خاک رهگذرت صیدگاه سنجو شد / بهر طرف که سمند تو رفت دامی هست

نظاره محرم راز نهان عاشق نیست / اگر خیال لبش می برد پیامی هست

اسیر عشقم و صیاد وحشی سخنم / بیاد چشم تو ام الفت بیامی هست

حرف نو از کلک تر نازکتر است / حلقه زنجیر از آن کهربا نازکتر است

چون نگاه پاک نازانم پیر پرواز نیست / ور نه دام از پرده‌های چشم تر نازکتر است

از نوید لطف پنهانش فریبم میدهد / گفتگوی قاصد از طرف خبر نازکتر است

فتنه خوبی من بنیاز دنجی خو نکشتن / خاطر او بیشتر از شیشه نازکتر است

داغ عشق گردون ز نا امیدی چشم آب
رنگ گلهای دعائی بی اثر تمام است

دل اگر رفت گرفتار طلسم جا گسست
سر اگر بست بجا در سفر افزا گسست

عشق در خاطر آسوده کجا میگنجد
صدف گوهر ماننده مهر افلاک گسست

خون ما ریخت که آتش بجهان اندازد
شعله را چو مر شمشیر ستم خاشاک گسست

عیب اگر نیست چه غم از بحر کشاده
پاک زالوده کیم عیب اگر دل باک گسست

بسکه چاک جگر از ناله بود چاک اسیر
شعله گر نفسش خاست گریبان چاک گشت

افسون غم ز خاطر ما میتوان گرفت
راه شگفتگی بچمن میتوان گرفت

در گلشنی که لخت خاموشیت مرا
گر غنچه هم کلاب سخن میتوان گرفت

دارد شهید زندگیم میتوان آسمان
خون مرا ز کشتن من میتوان گرفت

از راز محبت که گلی جز خطرش نیست
آن کشته خبر دار که از خود خبرش نیست

رفوگرد

تاثیر هوس در گرد گفت و شنود است
عاشق دل پیغام و دماغ خبرش هست

بر شور تغافل نمک زخم نگاه هست
حرفیست که بر حال اسیران نظرش نیست

پاکی نگذاریم در آن بزم زغیرت
گر گل شده پروانه غم بال و پرش نیست

مکتوب اسیر است نفس بازپسین است
یعنی که بجز قاصد جان نامه برش نیست

دیده ناکام مارا تهمت نظاره نیست
شوخ چشمی و محبت خون دل صد پاره نیست

حلقه زنجیر الفت موج آب نقاب نیست
اگر برافتد تمام هستی ذرها باجا ره هست

نگذرد از بیکاکی هر چند محرم تر شوی
شوق را نازم که با آوارگی آواره نیست

هر دم از صحرا گلشن میکشند دیوانه را
همچو زنجیر جنون یک شوخ آتشپاره نیست

تا نگی در پرده حرف گشتنم گوید اسیر
هر چه میخواهد بگوید کار من یکباره نیست

دانم ز تمنای تو دل در نظر ماست
بری که نم از شعله کشند چشم تر ما نیست

بی‌خاطر آشفته نرفتیم بجایی / چون گل دل صد پاره ما بال و پر ماست

در قدر فزودیم بقدر هنر خویش / قدر هنر خویش شکستن هنر ماست

دیریست که همسایه آن زلف سیاهیم / عمریست که سودای نگاهی بسر ماست

تا گرد ره گرم روان برق نژادست / اول قدم از خویش گذشتن سفر ماست

هر چند اسیر از قفس آزاد نکردیم / پرواز چو در دل گذرد بال و پر ماست

رسوایی و محرم دو غم پنهانیم بجاست / خاکم بباد رفت و گران جانیم بجاست

در دیده نقش کعبه و در دل هوای دیر / هرگز نه کافری نه مسلمانیم بجاست

معمور بر خانه آینه گر شوم / در دل غبار حسرت ویرانیم بجاست

حسرت پرست یاد تو بودم جنون صبا / از یاد خویش رفتم و حیرانیم بجاست

از گریه بر غبار سر اکل مکن بسر / غافل مشو که ذوق پریشانیم بجاست

سرو دلجوی قیامت اعتدالی داشت / باده لعل لب شیرین خیالی داشت

پادشاهی عشق از دل باج آبادی گرفت / این ده ویران عجب حاصل و منالی داشت

یکحرف شکوه از دل بیداد برنخاست / صد بار سوختیم ز بیداد و دود برنخاست

سیلاب عشق خاک چو دم بیاد داد / گردی که بر دل از غم او بود برنخاست

محروم جلوه دیدارش از ایاز داشت / عاشق بنا امیدی محمود برنخاست

از بس دلم بدامن همت کشید پای / در پیش پای شاهد مقصود برنخاست

نازم از مژگان شوخی تا ز تار عاشق سفت / دل درون سینه‌ام چون نار از بیطاقتی اشگفت

سبزه خط کرد مید از گلشن حسنت چه غم / بیقراران محبت را نو بهار عاشقی شگفت

خوشدلی از رای یاران فارغ البال باد چه / من دل خرم نمیخواهم که عار عاشقی شگفت

زان وفا دشمن جفا جند آنکه بینی صبر کن / همچنین میباشد ایدل کار و بار عاشقی شگفت

گرد راه تو جلوه پرداز است / سر کویت قلمرو ناز است

دل هر ذره عالم معنی / سر هر خار گلشن راز است

همه عالم قلمرو فیض است / ور سر فن ز شش جهت ناز است

راه دارد بدیده همه کس ها / نالهش نور چشم اعجاز است

خجلت اضطراب میکشدم / داد از دست دل که غماز است

راحت مرو در شکوهی است / برق را آشیانه پرواز است

دارد م و طلسم شیشه اسیر / خم مست قدح فسون ساز است

در ماهی ز اشک جگر من است / دوزخ نفی ز گرمی خاکستر من است

در دسر خمار ندانسته ام که چیست / نومیدم شکسته دلی ساغر من است

دیوانگی بملکت خاموشیم نشاند / سر بسته راز بیخودی فقر من است

هر ساغرم برنگ دگر سوخته است عشق / طرح بهار کرده خاکستر من است

نکالکی مکن که نکو می شناسمت / هر خون که کرد تیغ تو زیر سر من است

تا پر گشوده ام شده ام صید نغمه ها / پرواز برق خرمن بال و پر من است

گردیده غفل در دنه ساغرم اسیر / مانند شراب جنون در سر من است

باغها از سایه ابر بهاری دیده است
گرد باد وحشت نظر آید بناهای بلند
چشم خواب آلوده این ویرانه گوریست
رخ تو نسخه خوبی ز لاله زار گرفت
شکسته است دلم از غم زمانه چنان
جز آه و ناله از دل دیوانه بر نخاست
غم از دلم به بازوی سعی کسی نرفت
زاهد فسرده است وگرنه کدام دل
نی همین نقش پی شوق جنون بر باد است
جابجا حاصل آرزوی بسته خرمن کرده ایم
با هجوم آرزو شوق شکر چون کنند
ترک مطلب یاد عالم آرزو خویش کرده ایم

دیده ما صرفه ها در گریه باری دیده است
بسکه عبرت در جهان اعتباری دیده است
عشق پر فیضی ز کسب خاکساری دیده است
کلید گلشن حسن از کف بهار گرفت
که آرزوی تو داند در دو قرار گرفت
غیر از صدای جغد ز ویرانه بر نخاست
هرگز غبار آینه از سایه بر نخاست
در بزم او نشست که دیوانه بر نخاست
شبنمی خاری که میرد بدرین صحرا نشست
قطره باران ابر نومید بها دل نشست
از سرشکم قطره تا گوهر درین دریا شکست
اختیار کعبه پروازان سودا باد گشت

با جهان خرمن کنند دهقان صحرای جنون
حاصل خاری که میروید ز اشک بادیه نیست

دارد این ویرانه را سیل فنا معمورتر
هر دو عالم گر نباشد کار عاشق بادبست

گر شوم از دور گردی محرم بزم اسیر
دشمن اینه میگردم که تیرا با دل است

کار نفس ز جلوه رنگین گذشته است
یاد دیگر از دلم بچه این گذشته است

اشکم برای عرض تحمل رود سماع
چاک دلم ز دامن گلچین گذشته است

از سر گذشتگی هنر بسمل تو نیست
کاری که کرده از سر تحسین گذشته است

یارب مباد از دل من نقل مجلسی
در خاطر آن هم شیرین گذشته است

ما بیخودی شراب جنون میکنیم اسیر
کارم ز عقل و هوش و دل و دین گذشته است

ساقی همین نه از تو دل ما در آتش است
ساغر چو نشسته دصهباد آتش است

با دو نگاه گرم تو شد برق خرمنم
چون آه خود مرا همه اعضا در آتش است

روشن چراغ دیده زیاد تو کرده ام
بر هر چه میکنم تماشا در آتش است

از پای یک خم اند گل و شمع بزم داغ
از مسکن داغ جلوه او گشته در چمن
کرده خونم را چراغان صف مژگان زیر پوست
پس ازین با حسرت سرشار یاری چون کنم
میتوان از پوست پوشی ملک دارائی گرفت
شادیم از دلی که شکستن عیار اوست
خالی ز رنگ و بوی گلستان عشق نیست
نور چراغ دیده دیر و حرم یکیست
عالم خراب فتنه یک جلوه بیش نیست
رونق فزای حسن بود عشق خاکسار
میگوید از زبان که کند شمع زبان را سر

هر کس ز نیک و بد از انجا در نفس است
مانند شعله سرو سراپا در آتش است
موج نشتر میزند نبض شهیدان زیر پوست
بند بندم تا بکی رقصد چو طفلان زیر پوست
داد شهرت میزند طبل سلیمان زیر پوست
داریم عالمی که خرابی حصار اوست
هستی مو غنیسی که خزان و بهار اوست
کو پرتوی از دو دخانه و بد روی کار اوست
هر کس که هست چشم ترا اعتبار اوست
شادم از آنکه خواری ما اعتبار اوست
یاد دلش چه میکند روزگار اوست

جها

جفاجوی سپند آتش اوست | اجل مرد در خوی آتش اوست

چو دید از سرگرانی کار ما ساخت | تغافل تیر زد وی ترکش اوست

بچشمم آشنای آید از دور | مگر خورشید گرد ابرش اوست

اسیر از ناامیدی شادکام است | مگر حسرت شراب بیغش اوست

اقلیم درد را سحر و شام دیگر است | مستان عشق را رم و آرام دیگر است

درد سر خمار ندارد شراب عشق | دل مست ساقی دگر و جام دیگر است

عنقا ز دور بال نخرد بلند شد | بی قید نام و ننگ شدن نام دیگر است

سرشایه چو بسایند تیغ تو حیف اسیر | او را درین دیار سرانجام دیگر است

دلم با سوز پنهانی سری داشت | که چون گردون کف خاکستری داشت

حبابش هم مراد پرده میسوخت | اگر با خود گمان دیگری داشت

دل ما دعوی اعجاز میکرد | اگر دیوانگی پیغمبری داشت

نشد صیدی پریشان اختلاطی | جنون در کشور ما لشکری داشت
غبارم عمرها پرواز میکرد | چو در افتاد کی بال و پری داشت
اسیر از خاطر او میکند شستم | اگر باغ فراموشی سری داشت
دیگر به او سخن ما گذشته است | آیا در آن میان چه سخنها گذشته است
هر دم بجلوه دگر از کار رفته ایم | امروز کار ما ز تماشا گذشته است
وارسته از همه قیدی ز قفس عشق | چشم از نگاه و دل ز تمنا گذشته است
تنها نیم بد وزخ میطافی گداخت | از خاطرم که با دل تو تنها گذشته است
از حیرتم بگریه نمانده است هیچ کار ما | کشتی شکسته از سر دریا گذشته است
غافل که دست برد خطش کم ز سر نیست | گفتم که چشمش از ستم ما گذشته است
ساقی اسیر از کف امروز تا صباح | می خورده ز توبه بجا گذشته است
زنان انکه نقاب بروی بزد نکست | بدل چو زلف تو صد پیچ تاب تر و نکیست

ایم

ز چشم عشق نیفتی برای یکمژه آب / بهوش باش که مرد بجوانب نگریست

بر اصابت حقیقت پس از خمار دمند / طلوع صبح چو شد آفتاب نزدیکست

سپند نسبت دوری باشک تو من دارد / همین نسبت که با اضطراب نزدیکست

بلجند گل دیر برآمد ز شکر خواب / آینه چو گل سر بسر چمن خندان داشت

نفس قدمی با دل برآمده داشت / از گرمی ره شیشه فراغت بر زمین داشت

مانند دل سوخته پروانه که شد خاک / شرمندگی از مردمی روی زمین داشت

درخطه کشمیر خط غنچه دهانی / طوطی نمکین بود حدیث شکرین داشت

از قبضه لطف تو اسیر تو کمان ساخت / چشم بد گوشه نظران داغ کمین داشت

یکشب که اشک تشنه افشار راز نیست / سیدر دو دلم در گمان که دلم در گداز نیست

چون عشق گرم شد نشناسد حوان ز شیر / گل را ز رم شعله زخار امتیاز نیست

بیس سامان سر شکم مایه دریا کم است / بهر طوفان جنبم وسعت صحرا کم است

هرچه بینی از حسن عالمگیر اوست / جلوه بسیار است لیکن دیده کم بینا است

گر شراب کم دهد ساقی گناه ظرف نیست / ورنه در میخانه توفیق کی صهبا کم است

خانه بردوشی نمیداند چو عاشق گردباد / هرزه گفتی همچو او در دامن صحرا کم است

گرفتار کمند عشق را صیاد حاجت نیست / شهید خنجر بیداد را جلاد حاجت نیست

سرا خود شیشه دل میخورد بر سنگ ناکامی / برادر مکتب سنگین دلی استاد حاجت نیست

بلند آوازگی تخلیت از کلبه از خاموشی / گر از من نشنود مرغ چمن فریاد حاجت نیست

ز ما تیر توکل گشته ایم از خلق مستغنی / مراد بی نیازی از کسی امداد حاجت نیست

چو دل در هجر میبرد جان تهنیت در وصل / که در عید اجل ماتم را مبارکباد حاجت نیست

بهار آمد که از فیض جنون گلزارم بر بر
من دیوانه را سیر گل و شمشاد حاجت نیست

ما را که سر عشرت سودای طرب نیست / گر درد بدرمان نفروشیم عجب نیست

بحضر تو گل نوا گو سر اغش | نفس پی گمنام نبود در راه طلب نیست

در مکتب تسلیم شهیدان وفا را | جز جوهر شمشیر تو سرمشق ادب نیست

هر قطره از خون شهیدان گل صبح است | کامی که دهد صبح ز شمشیر تو شب نیست

چمن چمن گل اشفتگی بدامن ماست | نسیم گردم عیسی است برق خرمن ماست

بکاینات ز آینه سینه صاف ترم | بدوستیش اسیریم هر که دشمن ماست

چمن شناس منم از خزان چرا نترسم | شکست حادثه که دور از قفس که مسکن ماست

نسیم شرطه دریا دلان شکست تنست | بجز خطر همه گر ناخداست دشمن ماست

چنان جواب دل بینوای خویش دهم | که خون ناحق صید از رو بگردن ماست

اسیر قید تماشای خویش میدانم
خیال اوست که نور دو چشم روشن ماست

گلی و صفا چو تیغ تو آتش سینه روشن است | بیجوهری ز جوهر آینه روشن است

غم مست که بر رو ببینو گاهی کند نگاه | چون آفتاب کوی آینه روشن است

از فیض آب گوهر مژگان نثیر تو — در بحر عشق چون صدفم سینه روشن است
زاهد خیال شیشه سنگر و کور شد — آه مرا که در شب او سینه روشن است
دردی که بیک خار ندارد دوای ماست — شمعیم رو بکشتن ما خونبهای ماست
در عاشقی باوج تو گلنار کشته ایم — از فیض فقر بال هما بوریای ماست
در کشتی حباب کشیدیم رخت خویش — خاطر شکسته ایم خط ناخدای ماست
در بزم بیخودی تو قانون دیگر است — لب بسته ایم و ساز خموشی نوای ماست
از عکس تست جیب قبا آینه زار است — پیراهن زانه ام تو لبریز بهار است
دائم دم صحبت در اقلیم محبت — آینه دلان ز آتش و رخکار است
از کشتن منصور غرض رفع خمار است — این ساغر می خاره خمیازه دار است
رفته از پیر و جوان طاقت کس پیدا نیست — عالمی گشته گرفتار و قفس پیدا نیست
همچو آن شعله که از دور نگرد و پیدا نیست — بسکه پیچیده بدل آه نفس پیدا نیست
میتواند جوش زد با آسمان از خردل است — میتواند داشت تیر و کمان از خردل است

نی همین این دوری احباب داغم کرده است
آسمان زهر هلاهل در ایاغم کرده است

رفته شمع محفل افروزی که از هجران او
جای روغن خون دل غم در چراغم کرده است

بسکه الفت داشت با من حسرت دیدار او
در دل چون هر نفس گرد چراغم کرده است

نوبهاری رفته تا از گلشن عالم برون
که به باران در و دیوار داغم کرده است

غنچهٔ باغ فراقش هر دم از شوخی اسیر
جا چو بیهوش دارو در دماغم کرده است

هرچند باده قوت دل زینت دل است
با شیشه و شمیم که خوند از بلبل است

گر خوی عشق پاک ندانی بیان کنم
بوی گل و فروغ می و اشک بلبل است

عشرت وضع شعله داغ گرفت نوان
هر آرزو که هست به بند دل است

اکسیر همت دل درویش با شود
آن کیمیا که اسم شریفش توکل است

تمکین عشق پاک کم از عشق پاک نیست
مگذر ز خوی خواب تغافل تغافل است

خو رترا چو شهد موم دوست عاقلی ما را
این زهر خوشگوار که نامش توکل است

ترسم من و میانه و بلبل جدل شود
پر ماجرای شوخ میان تو و گل است

در چشم دیگران خس و خاشاک باد اسیر
در پیش ما غبار رهش نکهت گل است

بهار عمر نوروز جوانی است
دریغا قحط سال شادمانی است

مشو ای عندلیب از غنچه غافل
که طفل در کمال خورده دانی است

دلی دارم که پیچش یاد من نیست
ز بس مشغول غمهای نهانی است

تماشا بار در چشم بها نیست
نگه در پرده من جانفشانی است

سر هنگامه کردم که انجا
تغافل خانه زاد لن ترانی است

اسیر عشق را در پیش جانان
کجا یارای حرف همزبانی است

گر بود همسایه الفت حیا نامحرم است
گر بود همخانه چشمت صبا نامحرم است

شد چراغم روشن از خاکستر بخت سیاه
بعد ازین آیینه ما را صفا نامحرم است

نادعلی

تا دعای دولت نشین شد در دل خلوت کی اثر باشد زبان تر دعا محرم است

حسن را هر چند حیرت باغبان باشد اسیر کی بود آینه او چشم ما نامحرم است

حرف شمع رخ او چون در اینجا گذاشت اشک خواب از بهر پروانه گدا گشت

شکوه کفر است که از دور بتان میکردم کاشنای من امروز چو بیگانه گداشت

سرد آن بزم که بی شمع رخ ساقی بود تلخ آن عمر که بی گردش پیمانه گذشت

انچه دل را مینوازد درد بی درمان اوست انکه جان را زنده دارد دانش پنهان اوست

دیده از مکتوب زخم تازه روشن میکند دل شهید انتظار قاصد پیکان اوست

از دلم چون غنچه سیر و ید شکستن هر نفس سینه من خانه زاد ساغر پیمانه اوست

با غبار غیر نشنید طرف دامنش سر زمین عرصه من دیده جولان اوست

کم نشد ما را ز خاک سینه از فصل بهار نکهت پیراهن گل گردی از دامان اوست

عشق هر جا از کمال خود سخن گوید اسیر شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

جبههٔ تسلیم ما را سجده‌گاه دیگر است | دیده آیینه دل را نگاهی دیگر است

کم مشو نومید از خواب قیامت سحر است | محشر ما گردش چشم سیاهی دیگر است

آخر از نومیدیم امید حاصل شد اسیر | پادشاهی بی‌نیازی را سپاهی دیگر است

سبزه‌هایی کز برق خرمنی اندیشه داشت | گرد نومید از آب حیوان آتش در ریشه داشت

از شکست توبه کار عشرت باشد درست | آسمان ما را گرفتار طلسم سینه داشت

کوهکن در زیر سنگ مرد و دری نبود | خون بهای صد چو خسرو در شرار تیشه داشت

دوش ساقی را چو ساغر اختیار از دست شد | زان ید بیضا که می در آستین شیشه داشت

از نگاه تلخ فهمیدم که با من چشم او | باده مستی به ساغر اندیشه داشت

چون کنم با طعنهٔ دشمن که کوه سخت جان | صد جراحت بر دل از زخم زبان تیشه داشت

بهره‌ور شد زگوهرهای نظم خود اسیر
گر طریق این سخن در دان سیاغ اندیشه داشت

ظلمت شب پرده‌دار راز کیست | نور سحر آینه‌پرداز کیست

نالهٔ جانسوز

ناله خانه سوز ندارد سپند / سوختم زین شعله ادا کیست

زبوی بیخودم موی که دیده است / نگاه حیرتم روی که دیده است

پری در سایه بال فرشته / بغیر از چشم و ابروی که دیده است

فرنگستانی از هر حلقه زلف / پرستارا چنین بوی که دیده است

غزال شیر صولت سرو بدمست / پریروی سمن بوی که دیده است

از جلوه تو چشم و دل ما لبالب است / هر برگ غنچه ام ز گلستان لبالب است

در شیشه خانه دل که هوا شکست / پیمانه از درستی پیمان لبالب است

شد عمر و یک سخن به لبش آشنا نشد / عالم کباب گشت و نمکدان لبالب است

کار تو رفته ز خورشید هم گذشت / صبح و شبنم ز شوخی مژگان لبالب است

در دست خار زندانم اسیرها / جام لبم ز باده عریان لبالب است

مستی می آید و آینه بدست / مژه دارد خورشید بدست

شوخی مشرب خود را نازم / چقدر توبه ما کرد شکست

مردود عالم معنی هم مرده است — هر که از دوام تمنای صحبت مرده است

بر جنت نظاره چشم چراغ مرده است — آید از دل چون سخن بر لب تمام [illegible] است

صیدگاه سایه مژگان چشم شوخ افتاده است — هر سر مو بر تن ما صید ناوک خورده است

شمع بزم چراغ مجلس مستان می و مست — جام و سبوی باده کشان خم [illegible] بست

کوه دو دست خویش بر سر خود نگاه داشت — چون عینک آنکه چشم حسود [illegible] مست

مردانه گر ز وادی سر بگذرد کسی — هر نفس پای همت او خاتم وطن است

بسکه در زیر بالش مشق حسرت کشته است — راز دل ممنون تا تیر محبت کشته است

چون تسلی نخندم زخمی که از مژگان او یکیست — با دل آیینه [illegible] چراغ حسن کشته است

در محبت عاشق و معشوق را دو نیست — شیشه را از روی نسبت اصل با خارا یکیست

هست شام هجر ما آیینه صبح وصال — نور و ظلمت پیش چشم مردم دانا یکیست

ناوکش چون گل آید خون ز صید دل چکد — عالمی را در گرفتاری تنش تنها یکیست

حرف شوق مختصر خواهم نوشت — پیشتر اندیشه خواهم نوشت

قاصد

قاصد جان میکنم سویش روان | نامه‌ای در دسر خواهم نوشت
شد ز نا امیدی دعا محتاج‌تر | بر برات بی‌اثر خواهم نوشت
خوانده‌ام شرح اشارات نگاه | وصف لعلش مختصر خواهم نوشت
میزند موج از دلم جوشش شکست | باطل السحر خط خواهم نوشت

شکر شد جا به در دستم اسیر
حرف لعلش نیشکر خواهم نوشت

کذشت

دامن صحرا و کوه از دامن گلچین گذشت | نسبکه گلگون می رنگین ز نظر رنگین گذشت
لعل شرعی زخسرو ماند از فرهاد کار | جان شیرین داد از شیرین گذشت
شد شفق رازی که بر دامان گلستان ریخت پاک | صبحدم گلنار بیت از خاطر غمگین گذشت
غنچه محجوب او دیدم دلم آمد بیاد | مصرعی در برده خواندم از نفس تحسین گذشت
خنده هر گل جدا صبح بیار آورده است | از چمن دانسته نتوان باد آل غمگین گذشت

نتوانست

چون گهر شبنم بدرج غنچه پنهان شد ز شرم
گفتگوی تازه آن خنده رنگین گذشت

خوش بهاری بود بزم از خفته رنگین عشق
جای برده گل صحبت خسرو و شیرین گذشت

میکنم آرم گر خیالت در دل کین بگذرد
راست میپرسی نباید از لب سبزت این گذشت

چو نقد هستی ما سکه وجود گرفت
نمود روی ولی عشق هر چه بود گرفت

ز چشم پاکدلان معنی حیا پیداست
طپیدن دل عاشق ز نقص ما پیداست

بخون خویش گواهی دهد گرفتاری
سیاه دستی صیاد از حنا پیداست

شوخی دیوانه ات از شبنم گل خورده است
سبزه اتش تا ز نسیم جعد سنبل برده است

بیخودی گل میکند از ناله درد دلم
نیستان بیداری آب از چشم بلبل خورده است

دلم را نا امیدی یاری هست
نگاهی کن که در امطلبی هست

بصبح خنده می آید شب دوش
چه دانستم که خون بست نستی هست

درین بی آرامی از سیلاب میباید گرفت
نسخه مینائی ز سیماب میباید گرفت

سپید مهٔ از راز نهانش خبر چین چنین | سر خط باطن ز موج ات میباید گرفت

بسکه نظاره ز تاب رخ جانان افروخت | میتوان شمع درین بزم ز مژگان افروخت

در میان تو و خورشید نگنجد نسبت | شعلهٔ جان تو ز تیغ شهیدان افروخت

جنون بوی گل افسانه که نیست | محبت گردش پیمانه که نیست

نگه روشنگر آیینهٔ ما ست | تغافل ساقی میخانه که نیست

سر شکم دیده است خواب سیلاب | خرابی خوش نشیمن خانه که نیست

نمیدانم می از ساغر گل از جام | بهار جلوه مستانه که نیست

به بوستان کرد اوراق محبت | دل دیوانه مکتب خانه که نیست

می نظاره در دل میکنم صاف | ز شرم نرگس مستانه که نیست

ز جوش صورت و معنی خرابی | چه میدانی می و میخانه که نیست

با ستغنای تو میدم نیازم | نمیگویم جهان ویرانه که نیست

نمیدانی جهان بیگانه های | اسیری بی نوا دیوانه که نیست

جلوهٔ سرو روان قافلهٔ بیهوشیست آینه‌ها / گردش چشم نگهت بازی کوشیست

باده از دست تو مستی بکند داد از تو / او لبت قطرهٔ این جام می بیهوشیست

جلوهٔ باغ نظر و چهره گلستان دلست / طرهٔ بی سر و سامان سر و سامان دلست

دیده در پرده کند شمع تماشا روشن / شب قدری که تمنای تو مهمان دلست

اینقدر حیله ندانم ز که آموخته است / می‌خورد خون دل اما قسمش جان دلست

جلوهٔ هر نفسم شیشهٔ آتش بار است / سینهٔ پروانه شود جوش چراغان دلست

گر بدست افتد گل داغ از گلستان خوشتر است / بر خورد گر زخم ناسور از نمکدان خوشتر است

می‌کند چون نقش پای دل گلی در آستین / جادهٔ شوق از خیابان گلستان خوشتر است

هر کجا پایی که جولان غزالی دیده است / سایهٔ خارش بچشم باز مژگان خوشتر است

گرده وارد قطرهٔ نیسان گهر در آستین / سنگ گر بارند بر دیوانه طفلان خوشتر است

گفتگو در پرده کردن صد طرف دارد بهیر
پیش من از حرف عریان یار عریان خوشتر است

خجلت الفت کند در دل که با ما صاف نیست / نسخهٔ رنگین برا ز مجموعهٔ انصاف نیست

صید معنی گشته ام بینش گواه حال من / باطنم چون ظاهر آئینه صورت باف نیست

سینه صافم دوست از دشمن نمیداند دلم / میزنم وا محبت تا دو عالم لاف نیست

نقد هستی حرف نعمای محبت کرده ایم / گر شود صد عمر صرف یک الف اسراف نیست

مهربانی یا تغافل دشمنی یا دوستی / همر دوت عالم بیداد را اعراف نیست

گرمی بازار دل از عیب پوشیهاست ننگ / هر که قلب خلق را رایج نشمرد صراف نیست

چون اسیر خاکسار از جام عشرت تنر خوشم / شکرها دارم که عمرم صید استخفاف نیست

وحدت جهان گرفت بنا شنا چنان که نیست / صد رنگ برامد و بلبل همان گر اعتکاف نیست

عکس تو ز ابروی گل و خار میکشد / آینه را شناخته ام آن جنابکه نیست

صد کاروان غبار شد و ره همان که بود / برخاست گرد منزل و مقصد همانکه هست

بیش از خیال محرم راز تو بوده ام / در خاطر تو جای دلم الخبانکه نیست

چندانکه پاس راز ترا داشتم نگاه
دل در میانه بود و همان بدگمانه [?] است

دارد دلم برای غمی کارخانه‌ها
بیرون ازین زمین ازین آسمان که هست

شوقت همین بلبل تو جید باد اسیر [?]
بیرون مباد یکدم ازین گلستان که هست

در بر دل تو و دل بر ماست
به تمنای تو دل دلبر ماست

خاک راهیم و صبا میداند
هر کجا پای نهی بر سر ماست

خصم در بستر گل خواب کند
سایه خار جفا بستر ماست

بگل افشانی پرواز نگر
شعله شوق تو بال و پر ماست

مشرب از وسعت مسند داریم
بی تکلف سر ما افسر ماست

بزم بی ساختگی رنگین تر
صافی باطن ما ساغر ماست

عیب جولان [?] شود گر داند
که سبکروحی ما لنگر ماست

دلت از گریه صفا یافت اسیر
چشم آئینه به چشم تر ماست

کسب جهان نشو و نما پاک مانده است
آن دانه صرفه برد که در خاک مانده است

در صیدگاه او ز غبار رم اثر نماند — خونم هنوز در رگ فتراک مانده است

مانند موج محشری از بحر رحمت است — هر گز ز سینه تیغ تو در خاک مانده است

داغ تو بسکه سینه تاب نیست — اشکم ز گل رخت گلاب نیست

چندی بدل شکسته ما — این نفس نگین آفتاب است

با مستی و نیستی چه داری — مخموری و مستی شراب است

از فیض غبار کشتگانت — هر ذره طلسم آفتاب است

دیدیم ز دور گرد مجنون — آسایش مرگ اضطراب است

دل از گل یاد آن بخندد — این ذره تمام آفتاب است

هفت من و اشیای تو — چشم و دل عالمی بخواب است

ساقی قدحی که فیض صحبت — آئین سحاب آفتاب است

پیوست محبت بجهان پیوست — معنی حالت درین کتاب است

آسایش آرمیده ما — در دل چقدر سفر شتاب است

تا نسخه راز ما چه دارید | ما در یا صحر انجمن کتابیست
خاموشی و نیستی و هستی است | چیزی که درین دو ربابست
حال را ز ما چه می‌پرسی | این شعله شهید اضطرابست
هر چیز که ما ندوریم بنیست | وصل تو ندیده ام نقابست
مخمور بهار و اوج مستی | هشیاریها تمام خوابست
اینه شراب فصل نوشید بحسن | در دامن بیخودی بخوابست
ما گرد دود جهان بباد دادیم | بازیچه اول شبابست
ما در سینها هوش نبود بین | خاصیت شوخی شرابست
ما در راه نوجوان دو دل سرد بن | از عمر نگینه انتخابست
ما در سینه نفس که در نیایند | اینجاست که جوش اینجابست
در دل داریم یاد رویی | فصلیست که در نظر حجابست
بکاکی ام در آشنایی | آسوده کنم در اضطرابست

بر سر کن از کرده خونم ها
فرش رهش از گل و یمین است ها
عشق کر سوزد و از نفس حسن او پاک نیست ها
می فریب زلف او در دام گرفتاری شدم ها
اشک گر افشای رازت کرد از مژگان من
انکه با فصل نو خاکستر نشین هم محرم است
بسکه از درد تو میسوزد درون شام هجرم
گرچه مانند سر زلف تو لجباری نیست
بهمات بی تو جمال سراپا شده چشم
کینه ادمین از باده کسی روشن شند
نکند گوش کسی زمزمه گرم شنید

زین میکده یکجهان خراب است
چشم گریان دل و کباب است
شعله را پروای جان افشانی جان بیباک نیست
صید مار انگیز هو میست صیاد نیست
می اگر صد فتنه انگیز گناه پاک نیست
دامن اینها از گرد تعلق پاک نیست
بینیت یک اهم که برق خرمن افلاک نیست
لیک چون سایه در سلسله عیاری نیست
همچو نرگس چمن گو نظربازی نیست
اینه از ساغر می ابنه زاری نیست
در نه انسوختنی شعله اوازی نیست

بهتر

چندبی ساغر باده دل غمگین باشم | عیش تلخست در این بزم که دستساقی نیست
جز مراد دولت مرادم نیست | ذرد با صاف اعتقادم نیست
هرزه در دسر غبار دهم | مطلبی در خور مرادم نیست
من کجا قید نام و ننگ کجا | سر سودای انقیادم نیست
داد کردم بباد راز جنون | چکنم با کس اعتقادم نیست
دردل کوشش میکشد فریاد | مصرع ناله که یادم نیست

جان سپارد بسینه ام دل اسیر
کر بکوید که خانه زادم نیست

دارم دلی که اینه سرای بخود نیست | اهم کواه محضر دعوی بخود نیست
عالم بدو در چشم نونیحانه کشته است | چند انکه چشم کار کند جای بخود نیست
چون معنی کرشمه بلب اشنا مباد | اکاهی که حاصل سودای بخود نیست

راز دم سرد انکه چمن او وحشت است | این قطره باز مانده مینای هجو دیست

دارد چمن بسایه هر برگ جام اسیر | صبح است و جوش خنده گل جای هجو د نشست

بعد عمری روبرو هم از روی مروت دیده است | نرگسش بیداری امشب خواب الفت دیده است

معرم از شوریدگی خون زده نیش قصد بسر | آفتاب محشر داغم محبت دیده است

دل اگر در سینه جنبد زنگم از رو می برد | خصم بیدل از من عاجز خجالت دیده است

جلوه مرد از ما بسیار روشش ساده دل | صرفها اینده ام در خواب غفلت دیده است

الفت است الفت کسی سر می نیع میکرد و نیاز تن | قدر این معنی کسی داند که الفت دیده است

صورت از معنی شناسد اهل معنی در جهان | جلوه معنی [illegible] دیده است

الفت اباد محبت را اخراج دیگر است | گریه را شور دگر غم را رواج دیگر است

گوشه داریم و سیر کوه و صحرا میکنیم | الفت یار او جنت امتزاج دیگر است

مسند غم بلکه کاهی کرد بس است | پادشاهی بیکسی را تخت و تاج دیگر است

عاشق بیچاره که پروانه گاهی بلبل است / هر گلی را در گلستانش مزاج دیگر است

هر سبزه این باغ نشانی خم دامی است / هر سرو گلی نغمه سرائی جم جامی است

آمیخته با چشم ترم شور تماشا / هر قطره سرشکم نمک تشنه کامی است

وارستگی ما و گرفتاری عالم / هر وحشی رم کرده نظر کرده دامی است

شبنم بسر حوصله داغ فرو شد / در گلشن و گلخن بتمنا نبود امی است

احوال غریبان ز فراموشی خود پرس / هر ناله که از خاطر ما رفت پیامی است

آتشکده سینه نظر یافته گیست / در کلبه ام از نفس شب مدامی است

شب کرد نو کارش به تسبیح اشناد دل / نقش قدمی گرم روان باده تمامی است

مینا نیش افکند با سایش جاده / یکبار نظر کن [illegible] نو بچه جامی است

فراموشی فراموش دل ماست / محبت حلقه در گوش دل ماست

می الفت فراموشی ندارد / دو عالم بیخودی جوش دل ماست

بساطی چیده ام از سینهٔ صافی — ادب بگذار سر جوش دل ماست

می معنی کشند از جام صورت — اسیر آئینه بیهوش دل ماست

نگاه از سر مژگان بخنگ است — خدا صبری دهد جوش فرنگ است

دل ما هم دلی دارد کم از کیست — چو صدق آئینه گردد شیشه سنگ است

سر بد مستی دارم بگردون — می در ساغر داغ پلنگ است

دردی می دردی باغنت نرسیده است — بوی گل بد باغنت نرسیده است

عاشق ز کجا شکوه کجا این چه حیاست — بید است کزین باده بدماغت نرسیده است

جایی که دامنگاه غزال رمیدگی است — صیاد و خاره وحشت دو جهان طپیدگی است

بگذار دیده خواب راحت شما هم آرزوست — سیطاقتی بمدحت من ارمیدگی است

احرام طوف کعبه دیدار بسته ام — در شهد زاد و راحله بودن ندیدگی است

آئینه شکسته بقاصد نموده ام — یکشمعه شکوه دل از آن نورسیدگی است

یکشمعه

هرگز نخوانده است محبت شعار ما
بیگانه که یک نفسش نورد بدلی است

کی میرسد بگوشه ابروی او هلال
این دلکشی بروز کمان کشیدگی است

گلستان شرم و گل از حیا آورده است
هر نگاه صد تغافل آشنا آورده است

ای سپهر سحر سیلاب خون شد گریه ات
سر او در دل نمیدانم چها آورده است

خاک از نو لعابها میرسد چون راز ما
از سر کویش گل باد صبا آورده است

جنگش از صلح آشناتر صلحش از جنگ آه آه
اینقدر شوخی ندانم از کجا آورده است

بنده رویش توان شد شوخی خویش نگر ها
قاصد ما نامه را رو بر قفا آورده است

توبه گر صد سال باشد میتوان خوردن بسر
ساقی تکلیف پیام هوا آورده است

راست رو را همی دشمن نیست
ره چو باریک بود وسعت برگشتن نیست

راه حرفست که دارم ز تو دورم فریاد
ورنه در بزم تو نزدیکتری از من نیست

گلشنی که بنوای تو نمید گرفت
باغبانش ثمر بخشش رس سید گرفت

سوخت در عشق تب آن تجلی صلیم
آتشین گریه‌ام از کلاغ ف بید گرفت

دل کجا که غبار نومیدی ما را
راه بر سرمه پرکاری امید گرفت

باده الفت سرشار قوامی دارد
شبنم گریه‌ام دامن خورشید گرفت

ساقی از ساغر دوران جگر افتن
این تنک حوصله جام از کف جمشید گرفت

سوخت از دوری و الحری می‌خواست
جای در بزم حریفان شب عید گرفت

حلقه دام گرفتاری ما چشم غزال
صید وحشت که بیابان الفت جاوید گرفت

گرد صحرای جنون است چه غم دارد سیر
خار این بادیه تیغ از کف خورشید گرفت

عشق از زور که جا در جگر این دام نداشت
کلفت دامی از الفت سر جام نداشت

دل ما آینه‌دار دو عالم شده است
میتوان گفت که جمشید هم این جام نداشت

باده شیشه کم‌ظرف ز جوشش افکنده است
در گلستان خم از غلغله آرام نداشت

سبزه از لاله صد رنگ کش آمده است
نا دعاگوی چو من این همه دشنام نداشت

برنگ باده صراحی طلسم مستی ماست / قدح مصاحب ایام تنگدستی ماست

ز جام باده شراب نظاره مینوشیم / خیال چشم تو سرمشق می پرستی ماست

همینقدر بسر کویش اعتبار بس است / که خرج داغ ز بخت بلند پستی ماست

بیاد نرگس ساقی کشیده ایم شراب / بناله بسته نی توفیق هندسی ماست

بکعبه تحفه برد سجده دیر اسیر / دلیل راه طلب شوق برهمنی ماست

دلم در دامگاه اضطراب است / که هر گردش طلسم پیچ و تاب است

نیازم همت دست تهی را / تا ملک شدن کلید فتح باب است

داغ وحشت ما صید بوی الفت گشت / دل گداخته پیمانه محبت گشت

بهار غنچه تصویر صفحه چمن است / شگفتگی گل سیراب اشک حسرت گشت

به سوزاری ما رشک میبرد دل ما / خیال چشم تو پیمانه دار طاقت گشت

در دوره تنگدلی غنچه را بکام رساند / دلی که واشود با بخت قسمت گشت

بخون طپیده این رنگ و بو چه دارد امید / که لاله داغ و گلستان حرارت گشت

در عالم رندی که نه امید و نه بیم است / ابرا که کرم داغ نکرده است کریم است

ایدل که نام درد نداری سپند گشت / آن دیده که نم نزد سپند کیست

گردیده است خانهٔ دلها خراب ازو / تا سر همه خانه را او سپند غبار کیست

هر برگ این چمن دل در خون طپیده است / بلبل بگو بشبنم گل زهرخند کیست

غافل مشوی از اسیر خویش / دانسته ام که دلش در کمند کیست

فتنه هر طرف از گرد سواری برجاست / پرده از دیده که از دور غباری برجاست

تو بخونریزی و من از پی تسلیم شدن / هر کرا دست دلی بود بکاری برجاست

گل هر ابر رنگین هوایی است / دل هر قطره رنگین هوایی است

طراوت از طراوت میزند جوش تماشا / لب هر موج تحسین هوایی است

سپندی سوزم از حیرت درین دشت / که هرگز دلش این هوایی است

که ساقی شد که در هر گوشه باغ / سر مستی ببالین هوایی است

نفس در دیده تر کرد هر گل ز صبح / هوا از خواب شیرین هوایی است

در تن بیمار لعل روح پرور تو نیست / استخوانی کو نمک گیر ره درد تو نیست

گرچه از دستت کسی را نیست رنگی چون حنا / نیست یک گل در چمن کو دست پرورد تو نیست

غیر مژگانی که باشد خانه‌زاد چشم پاک / کس درین ره محرم نظاره گرد تو نیست

لذت عشقت نه تنها با دل ریش است و بس / مرهم اسودگی هم خالی از درد تو نیست

با غم او شکوه را فرسودگی کم اسیر / افشن پروانه چون خاکستر سرد تو نیست

نگاهش دور گرد آشنای است / تغافل بر سر صبر آزمای است

کند در غنچه پنهان نقد خود را / میان بلبل و گل هم جدای است

چو باشد دل تسلی از خیالی / امید وصل کافر ماجرای است

بخون افتاد مرغ دام او را / طپیدن بال پرواز رهای است

اسیر از من چه می‌پرسی غم دل / غنایم در کف آشفته رای است

شهرت مجنون بهاری غیر رسوای نداشت / راز عاشق رخصت افسانه برای نداشت

بی

برق رسوایی کجا و خرمن طاقت کجا | هر که آهی داشت سامان شکیبایی نداشت

شراب لعل که سرمایهٔ حیات من است | که نوش خضر جگر تشنهٔ نبات من است

ز بحر تشنه لبی التجا مکن [illegible]م | دل شکستهٔ من کشتی نجات من است

سخن حیران شده فرصت دیدن این است | وقت ناخوانده بفریاد رسیدن این است

در عدم هم نتوان دید غبارم بی تو | رفتم از خویش بیابان رمیدن این است

شور اشکم ز نم قطره محشر پیداست | نمک از خوان خیال تو چشیدن این است

سکهٔ یاد تو مرا مصرع حالی شده است | دلم از دست تمنای تو خالی شده است

دل عبث مشکن اگر دیدهٔ عبرت داری | جام جم بین که چه در خاک سفالی شده است

تا بخود می نگرد مصلحت اندیش غیور است | ترنتش محو تر از نقش نهالی شده است

بی نیازی چه که از خویش گذشتن هنر است | همتی تاج سر همت عالی شده است

مژه بر هم زدنی از نگهت خالی نیست | نامهٔ دیوانه اسیر تو خیالی شده است

دل ما سوخت بوی گلخن کیست | گریه خون بهار گلشن کیست

ای بلبل چراغ خلوت ما | نکهت گل نسیم دامن کیست

بهر پابوس تو از خاکم غباری برنخاست | از گل بخت من اقبال زمین هم کوتاه است

نیست تنها دست ما کوتاه از دامان باغ | بهر پنهان کردن داغ استین هم کوتاه است

چون حنای دست او بوسم که مانند رکاب | دست امید من از دامان زین هم کوتاه است

بسکه خورشیدم ز جور سرگرانی دیده است | بهر قتلم مصلحت در مهربانی دیده است

حنایی بسته ام باد نوبهی خاطرم شاد داشت | که میدانم باین تقریب دامنش یاد داشت

دمی که مست حیا از من این خیال گذشت | ز رشک دیده چگویم بمن چه حال گذشت

بگلشنی که درآید بجلوه نخل قدش | چو ابر از سر و لب انفعال گذشت

گذشت چشم سیاهت مگر ز کشتن من | که در دلم ز نگاه تو صد خیال گذشت

مجنون عشق مایل افتاده است | سر ما سخت جاهل افتاده است

ملک

نمک تازه میزنم بکباب / آتش از گریه در دل افتادست

چون نباشند ز گریه خانه خراب / دیده را کار با دل افتادست

هر کس اشک بحر از مژه ام / که بدامان ساحل افتادست

مکن از جور یار شکوه اسیر / از تو هر چند غافل افتادست

درد کلفت از جنون در ایاغم گشته است / طره آشفتگی در دود دماغم گشته است

شب که از یاد رخش در آتش دل بوده ام / صبح چون پروانه گرد چراغم گشته است

عشق جایی جز دل تنگم قرار امسال کرد / شعله شیدا بلبلی گلهای داغم گشته است

در بهار عشق آتش خاکروب گلشن است / شعله فرش سایه دیوار باغم گشته است

بسکه طی کردم ره صحرای شوق او اسیر / خضر محبوبی بیابان سراغم گشته است

حشمت بجام هر که شراب نگاه ریخت / اول ز رشک خون من بیگناه ریخت

آینه شبنمست که از شرم روی تو / یک قطره عرق شد و بر خاک راه ریخت

هو

بیاد روی تو از تاب ناله ام گل سوخت
چه داغها که چمن ز آشیان بلبل سوخت

بقحط سال نگاه تو حاصل عمرم
چو دانه شرر از آتش تغافل سوخت

زبس سپند بجای رواج ناله که باغ
سپند غنچه بی چشم زخم بلبل سوخت

بدور چشم تو ام ناله ام بدوران نیست
نگاه گرم کم از خاتم سلیمان نیست

فریب خورده دام نگاه صیادانند
که بی بهانه تغافل نهادن آسان نیست

ز گرد راه تو روشن کنم سواد نظر
غبار چشم از سرمه صفاهان نیست

مرا که باد رخ دوست گلشن نظر است
هجوم گریه کم از جوش عندلیبان نیست

جنون پرستم و آشفتگی بهار من است
دماغ از گل باغ کسی پریشان نیست

حدیث شادی و غمست در جهان مگذر
کدام روز که کارم ازان بسامان نیست

ندید روی خریدار گفتگوی اسیر
دران دیار که جنس کساد دوران نیست

گردش چشم او بلای دل است
نگه شوخ او دماغ دل است

هر شبی روز کرده‌ام در باغ / لاله پروانهٔ چراغ دل است

راه عقل و جنون نمیدانم / هر کجا میروم سراغ دل است

حال عالم اگر پریشان است / از پریشانی دماغ دل است

مینماید ز شیشه جام شراب / تا بگردن بخون ز داغ دل است

شناس ای بیقدر جنون / ساغر روز و شب چراغ دل است

از هر آتشکده سینه فگاری پیداست / خاطر نازکی از هر سینه خاری پیداست

هر دل بتکده نقش و نگاری دارد / حسن و آن نقش که از چهره نگاری پیداست

صیدگاه دل ما دام که جلوه کیست / که ز هر نقش قدم زخم شکاری پیداست

چه توان کرد که در عالم بی بال و پری / جوهر ذره ز هر مست غباری پیداست

میتوان نقش زد افسردگی از چهرهٔ خصم / نکهتش هم چو غباری ز فراری پیداست

اضطرابم دگر از بادهٔ تمکین سرشار / سوختش داده بخود بار و راری پیداست

کوهسار [illegible] / گل ز هر دامن ابر بهاری پیداست

گر عکس مال کسی از رو معنی می‌یافت
بر دل آینه از دست تو خالی می‌گرفت

میزدم و سعت آباد توکل را آباد
گر کسی تاج از دیار پایمالی می‌گرفت

از می حسرت دل هوشیار عاشق مست بود
عمرها از دست ساقی جام خالی می‌گرفت

می‌نوشتم گر حدیث حال می‌شد وصف زلف
گر زبان جانانه‌ام در شعر حالی می‌گرفت

گر اسیر از شوق آئی در بیابان ملتفت
گرد مجنون با قیامت کوی لیلی می‌گرفت

ز عشق مرتبه حسن و لب شیرین پیداست
ز شیشه جوهر این آب آتشین پیداست

غمت نهان نه که دارم که هیچ قبله نما
طپیدن دل از آینه چنین پیداست

نهفته در لب خاموش حرص طول امل
نشان داده ز هموار زمین پیداست

نهان بباغ خیالت صبوحی زده اند
ز چهره گل و سیمای یاسمین پیداست

مخور فریب ز شیرین لبان که زیر نقاب
نشان آبله روی انگبین پیداست

دلی بناخن باشی باشای خویش
ز چهره بندی آینه اینچنین پیداست

کند چو شوخیت انگشتری ز حلقه زلف
فروغ دست چون از نگین پیداست

ای

برای دعوی جوهر چه احتیاج گواه
چو تیغ دشمنی اگر هست از جبین پیداست

برای حیرت من باده خورد پندار
دلم که اخگر زان روی آتشین پیداست

فکنده شور سپندم کسی تغافل ربا
اسیر تو به شکن بود انجمن پیداست

سیر باغ او خیال خاطر شاد خود است
صید کاهش سایه سرو چمن زاد خود است

سرنوشتم آتشی در شان خوبهای او
خاطرم جمع اگر کاهی مراباد خود است

ناله در بزم دل سوخته ام ساز آموخت
بیخودی از نفسم ساغر پرواز آموخت

نکند تکیه در آغوش گل وحشت چمن
جلوه غبارم چه قدر ناز آموخت

گل صد برگ زد رسم شده کارم پیداست
برگ برگ چمن از ابر بهارم پیداست

میتوان کرد تماشای قفس سوختگیها
دل و دیدن زسر اسیمه غبارم پیداست

گریه با آتش یاقوت محبت چه کند
گرز سر اب گذشت است شرارم پیداست

عندلیب گل اوضاع پریشان خودم — رنگ رخسار تو از چهره کارم پیداست

میتوان بست بزنجیر عدم شوق مرا — دل دیوانه بپیچیده غبارم پیداست

شرح سودای تو از گریه زارم پیداست — برگ برگ چمن از ابر بهارم پیداست

جای اشک از مژه خاکستر دل میریزم — حاصل سوختن از سایه خارم پیداست

بستر شوق همین خواب پر امبوزد — دل بیدار ز پروانه شرارم پیداست

[illegible]

جلوه حسن تو بس در صورت و معنی گرفت — میتوان از گرد مجنون دامن لیلی گرفت

پر تو اینه حلقه دام وفا — گر نه ما عاطی از فیض بکی بکی گرفت

هر کجا گرد مروت دامنت خونم بریز — میتوان از کشتگان سیر حرمی گرفت ها

مشق گد از دل ز نفس میتوان گرفت — بوی گلاب شعله ز حسن میتوان گرفت

اینه بال گشته نسیم از هوای ما — صید پری ز دام هوس میتوان گرفت

مخزن

مشرب اگر وفا و خرابات اگر دل است — جام محبت از همه کس می‌توان گرفت

زنجیر را به باده گرو می‌توان گذاشت — پیمانه ز دست همه کس می‌توان گرفت

بیطاقتی بگوش ابر بینه می‌نهد — عبرت ز ناله‌های جرس می‌توان گرفت

بر می‌زند طپیدن دل بام آسمان — پرواز را ز دام و قفس می‌توان گرفت

طوطی سخن شدن اگر از شهد شکر نیست — هنگامه ز جوش مگس می‌توان گرفت

از خاره گل اسیر بکش بوی نوبهار — تعلیم عشق از همه کس می‌توان گرفت

در شب آدینه بزم خیال بهار گرفت — صبح شیشه جام مالامال می‌باید گرفت

نوبهاری سبز شد خوش جلوه را در انجمن — می‌پرستان عید استقبال می‌باید گرفت

که برای دوستان گاهی برای دشمنان — هر چه آید بر زبانها فال می‌باید گرفت

هر دل از یاد تو مرغ چمن زار خود است — حسن دنیا خود و عشق نظرباز خود است

گو درین عاقل و مجنون همه رسوای دل اند — هر که دیدیم درین شهر گرفتار خود است

برق حسن است اگر پرده اگر پرده‌در است — نور این آینه از پاکی خود پرده‌در خود است

می‌رسد از چمن آینه آشفته چو گل — می‌توان دید که غارت‌زده با خود است

شاید افسانه خوبت ز طپیدن نشود — چون خموشی دل ما گوش بر آواز خود است

فکر معماری آتشکده دارد سر — از خیال نگهت خانه برانداز خود است

فیض نومیدی از امید مروت‌کش ماست — اجر ناکامی از اندازه حسرت بیش است

شوخی سر رسوای مستان دارد — هر کرا حوصله پیش است خجالت عیش است

هر چه بنشسته لعم از کوهی مضمون برس — شکوه ز طومار شکایت بیش است

جرم ناکرده ما را به ستم می‌بخشند — گل این باغ ز دامان شفاعت بیش است

چون گل آشفته و چون شعله سوار آمده است — صبح رو دیدنش از شب خون بهار آمده است

در طرب‌خانه رسوای مجنون کیراست — خاکش از دل به گریبان غبار آمده است

خیره چشمان مژه‌ها را صف روان بکنند — گرد دامنش زده حیران شرار آمده است

کلش

گلشن بوی بهار شکفتن بکام کیست
تمثال دیده نور عوینت علام کیست

مستی ندیده ام که سراغ ندیده ام
ما زان طلسم نو به شکستن بکام گرفت

شرم رخت بدیده نقاب سمن گرفت
شوق لبت ز غنچه کلاب سخن گرفت

برنا توانم بکو حال دل بپرس ها
بیچاره خون فتاد زمین گرفت

بی او رواج شکند لی اینقدر نشست
اشکم فضای خنده گل چمن گرفت

در جوش آب و آتش عشقت مرا چه هست
از قطره میتوان سبق سوختن گرفت

یاد تو شمع بزم تماشاییان مباد
اهم ره خیال بصد انجمن گرفت

خواب عدم حباب و قراب اجل محال
نتوان بحیله نقد وفا رسن ار گرفت

مستی که گرد صید بدو خیال او
اندیشه را اسیر گل و یاسمن ار گرفت

چون طفل نوسفر که ادمیش بود رفیق
در هر قدم خیال تو راهی یمین گرفت

او از کجست منزل آسودگی اسیر
غربت کشیده هر که سراغ وطن گرفت

مژگان او بدام نگاهم گرفته است / هر جا که میروم سر راهم گرفته است

ابیم نگار دل همه اگر روز محشر است / خونها که خورده است گواهم گرفته است

عشقم خجل ز مسجد و بتخانه کرده است / کاهی براه که بنگاهم گرفته است

گریه ز چشم تا بابی آمده است / ناله ز آهم بفغان آمده است

حله بستی نه از انگور نیست / پیر بخم رفته جوان آمده است

چون بکند طاقتم از خود کنار / حرف کنارش بمیان آمده است

محرم و بیگانه ازین پرده دور / راز دل ما بزبان آمده است

از سر روی تو چو مستان اسیر / خنده کنان بوده زبان آمده است

بعالم حکم اشک ما روان است / زمین آینه دار آسمان است

چرا رنگین نسازد انجمن را / کدوی باده سر دل جوان است

گل با خنده جز من میتوان کرد / نگهداری که اشکم باغبان است

سر تیهاست با این چهره زرد / بهارش دست برد خزان است

حیا گل میکند در عشقبازی / گل سیراب اشکم زعفران است

سینه صافیهای من روشنگر است / کینه هم آینه را اسکندر است

سنبل خط جانشین زلف شد ها / باغ حسنش را صفای دیگر است

گریه بار آورد عمر جاودان ها / چشم حیوان ما چشم تر است

نمیدانم محبت در هم از کیست / دلی ما هم دلی دارد دلم از کیست

سیاهی دارد آخر با سیاهی / بهست از خود پریشان آدم از کیست

وصال و هجر سنجان ازل ها / صباح عید و شام ماتم از کیست

نمیدانم زبان کفر و ایمان ها / نیم محرم مگو نامحرم از کیست

هلاک تو به بهانه ام که خالی نیست / فدای حسن صراحی شوم که خالی نیست

فتاده که کشد پا بدامن همت / درین بساط کسی غیر نقش قالی نیست

زمانه بیک نظر من بلند پروازم / طپیدنم نفس از شکسته بالی نیست

در آتشکده وحال مپرسان من — ز بیچ چو صوفی مخور که حالی نیست

کجاست تیره شبی که یار هم ز فراق — که مرگ پیش دلم چون زبان بالی نیست

صدف فرو شده وا شد اسیر قدر گهر — گر آسمان بخدمت نیلی کمانی نیست

در سراپای شهیدم نهان نوغی نیست — گل رحمی که نظر کرده مژگان تو نیست

خانه زاد نیست که مینای سیماب کند — یک نفس کز سر اینه دامان تو نیست

کرده از دامن گل پا نگه دارد بیرون — غنچه را مرتبه کوی گریبان تو نیست

گریه ابر نمک اشک مرا — بگر آگاه ز شور لب خندان تو نیست

چیزی از سر سرگشته خود نیست مرا — ای جفا پیشه همین در خم چوگان تو نیست

زخم پنهان چو مژگان میدر رود سر — اینکه از دیده چشم نگهبان تو نیست

خون دل خوردن ز پستان ز شراب آسانتر است — زهر نوشیهای ما از شهد لب‌شان تر است

یم جوهر کی گیرد رحم هر دم دامنش ها — کشتن ما عیش تیغ او ز خواب آسانتر است

ما کم ۱۰۱

با اسیر از ننگ سایه دیوار غیر ما | جان سپردن زیر تیغ او ز جولان خوشتر است

جلوه برق از چمن رنگین تر است | گریه ابر از سمن رنگین تر است

انتظار جلوه او می کشم | خاکم از خون چمن رنگین تر است

گفتگوی کیست ترسم ای شوق | انجمن از انجمن رنگین تر است

در گلستانی که خارش بلبل است | ناله زاغ و زغن رنگین تر است

عالم تمام سرخ جگر خواری دل است | تغییر هم نقطه پرگاری دل است

خون میچکد ز قصه ام امشب حذر کنید | چنگ دل است و گرفتاری دل است

دیوانگی بگرد خمارم نمیرسد | این نشاء درد ساغر بیماری دل است

جمع است خاطرم تو بترک جفا مکن | یکایکی نشان وفاداری دل است

غافل شو که در بزم جان اسیر | یکایکی نشان وفاداری دل است

کسی که در قدح باده نوبهار گداخت | مراد در آتش افسرده خمار گداخت

شدم غبار بیا مدد گرچه چاره کنم / نکرده وعده فراموش انتظار گداخت

چو گرد در ره تو اشفتگی بهار من است / غبار خاطرم اکسیر اعتبار من است

نوبهار آمد بگانه عیش و طرب است / زاهد امروز اگر باده ننوشد عجب است

سربلندیها غباری بوده است / اسمان هم خاکساری بوده است

جلوه تا کرد از سودم خویش را / جانفشانی سهل کاری بوده است

چون ز وصل یار می بوده است / دل درین بر من چکاری می بوده است

هر رو ریز بنگ تازه می خندد / این داغ چه خوش نگاری می بوده است

پیش او اظهار غمهای نهانی مشکلست / همزبانی بی زبانی با زبانی مشکل است

زندگی تلخست بی پیمانه سرشار عشق / تلخکامی تا نباشد کامرانی مشکل است

عشق چون دیوانگان بی اختیارم کرده است / ورنه بر من گفتن راز نهانی مشکل است

ساغر دل خسته از نگاهی شد حباب / بعد ازین عشق لاف سخت جانی مشکلست

گر نباید ز حباب این دل حباب جاودان
خضر گر باشم سر از زندگانی مشکل است

جبین پیشانی بود نقش شکست دل اسیر
زیستن در زیر ضعف زندگانی مشکل است

در دیار ما زمین مست غباری هم نداشت
اسمان از شکوه تنها مداری هم نداشت

حسرتی دارم که چون از دیده دریا فنا
موج اشک ما که امید کناری هم نداشت

در قفس بر روی بلبل از چمن در وا نشود
گرچه از گلشن امید وصل جاری هم نداشت

در ره نفشاندیم جان نازه ما قابل
خاک ما از پیشانی طالع غباری هم نداشت

امتحان خلق دل ما پامال سودا کردن است
مشق عبرت کردن ما از تماشا کردن است

پرتو حسن از سیمای بی‌پیشانی یافتن ما
صبح در آیینه ما تماشا کردن هوا است

چشم چون گرمی ز هر افسرده هوشی یافتن
نبض آتش را سنین موج پیدا کردن است

خم شکار از دست بر عالم فشاندن در شراب
پنجه موی ز تاب شعله گیرا کردن است

اختلاط عشق و دور اندیشی با عقل جنون | در دل اسباب بینایی مهیا کردن است

حرف عاشق را به پیش بوالهوس گفتن بسیر
راز دل بر صفحهٔ آینه انشا کردن است

از می تجربه میخانهٔ افلاکی پر است | جام مستی شده سرشار که از جا کهر است

سنگ طفلان چه که هر نفس قدم جام جم است | در خرابات جنون آینه پاک بر است

گل شبنم دلی بی آب و رنگ است | بهار گلشن آینه زنگ است

سر بدمستی دارم بگردون | هنوزم در سراغ داغ پلنگ است

هلاک شوخ هر کاری که صلحش | گره بر گوشهٔ ابروی جنگ است

بهار شان ها در دست ساقی است | گل دیوانگی را باده رنگ است

نمیدانم صف آرا جلوه کیست | میان کعبه و بتخانه جنگ است

سرشکم میکند طوفان الفت | بگلداری که بکر بگلی دو رنگ است

تمام

غبارم بر سر کوی زمین گیر است ها ها — سنانم مصلحت بین دو رنگ است

دل چه گویم — فضای گفتگو بسیار تنگ است

در دیده زمان دوای جان بی آرام اوست — تلخی مردن شراب صاف در دشنام اوست

کاسه های دیده مجنون کند یکسان بخاک — در بیابان طلب عنقا نفس بی گمنام اوست

ابروی پاکبازان محبت اشک ماست — قبله انفس پرستان رنگ آتش جام اوست

جز خیال زلف او در دل نمی گنجد اسیر — موج این دریا بدستان حلقه های دام اوست

محشر نمک از غبار یاد داشت — دیوانگی انتظار یاد داشت

آیا دگر او چه مدعا داشت — بیگانه نگاه آشنا داشت

برداشت ز خاک اعتبارم — سر تو مگر بنها داشت

خجلت نکشید مشت خاکم — سامان ضیافت صبا داشت

حرصم به نمک حبشی نفرمود — جایی که قناعت امتلا داشت

بی عشق تو صاف زندگانی — خاصیت آب با شنا داشت

هرگز نه شکست کشتی ما — لنگر از صبر ناخدا داشت

با دانه و دام را شگفت — صیاد سر شکار ما داشت

خوش کرد دل شکستنی گشتیم — حقا که هزار مرحبا داشت

شد نکهت گل غبار مرگم — این شبنم و گل سرشکها داشت

پیراهن صبر اسیر زد چاک — پیمانی شکنی وفا داشت

دست جنون نه فتنه چشم تو دیده است — هر موج اشک خیل غزال رمیده است

چون خامه سر براه طلب اودلیل است — صحرا از جاده صفحه مسطر کشیده است

یکعمر در شکنجه امید بوده ایم — هر ذره خاک باد دل منت کشیده است

ممنون التفات گرانجانی خودم — مست غبار ما نفس آرمیده است

در صیدگاه فتنه محال گذشتن است — تیر قضا به سینه کمانی کشیده است

صیاد عشق را که چمن گاه صید اوست — بوی بهار وحشتی و از خون طپیده است

ما را ز دل بکعبهٔ مقصد برد اسیر را — توفیق ما که خضر بیابان ندیده است

صیقل رسوائی را جهان پیداست گلست — مو بموی ما بمغز استخوان پیداست گلست

خار و خس در باغ خوش انا الحق میزند — شبنم نگر بگلی این بوستان پیداست گلست

سایه سرو قدت موج تجلی میزند — هر کجا گلشن تو باشی باغبان پیداست گلست

دیده آینه اخترشناسان کور باد — از غبارم پرده دار آسمان پیداست گلست

برگ برگ این چمن آینه دار وحدت نشست — کی گشایم بال حیرت باغبان نیداست گلست

شش جهت را سوختن بی جلوه آیینه است — لم گم تا کی نشانش می نشان پیدا

بوی گل گرد کدورت کشته در گلزار ما — نوبهار خاطر نازک دلان پیداست

تهمت بیهوده بر جام ... — عشق جان اسیر ... پیدا

دامان فتنه گل میان سمن شکست — در باب بوته را که خار چمن شکست

از بوی نافه خون بدلم جوش میزند — از خوی طره که دماغ ختن شکست

فرزانگی در آتش غفلت سپند کیست / دیوانگی شکار و رهایی کمند کیست

خاکم بباد رفت غبارم ز جا نخاست / معمار من طبیعت مشکل پسند کیست

گردم ز بوی گل بهوا دام میکشید / رعنا نزد جلوه رنگین سمند کیست

بیخود دستم در آتش پروانگی سوخت / ناصح عندلیب گل غنچه خند کیست

گشتم ز برق نازی آن خشت خون غبار / شب سر که نشئه که سحر تیغ بند کیست

دل عشق ناله هندی رسانی کند اسیر / این غنچه ساده بر در بزم بلند کیست

راه دارد و دل ما گر راه دارد سالها / راز ما را قاصدی نامه در کار نیست

دوست از بیماری ما دیر بردم فزود / مهره تنهای اینجا کمتر از آزار نیست

حسرت بسیار دامنگیر و مطلب در میان / هر قدم صد بار در راه نوردن کار نیست

ذره تا خورشید اما خوش تجلی میشود / یک سر مو بر نقشم اشتغلی بکار نیست

کاش غم هم در دل و دست خوشی مستی باد / جرعه بسیار است یکیانه در کار نیست

عالم سیاه شکار چشم او است / هر جا که میروم سر تیر نگاه اوست

رباعی

سرهای غنچه بسته بفتراک نوبهار ما است
صیاد ما که سایه گل دامگاه اوست

خزانه فلک از خشم آه من است
رسید سلسله صبح و شام آه من است

ز جست و جوی سواری غبار خوابم همه شد
کسی که میرسد اول بکام آه من است

چه صیدها که بفتراک یار خواهم بست
که از حریص شکار است دوام آه من است

طلسمهاست که ناز و نیاز می‌بندد
حلال خنده یار و حرام آه من است

ز بسکه هر طرف از خاطرم غبار نشست
نمیتوان بسر راه انتظار نشست

فتاده که ز امداد بیکسی برخاست
شکفته رو بسر خاک اعتبار نشست

گرفت آینه گل در کنار شبنم ریخت
کشنده ساغر می نقش نوبهار نشست

غبار ما بتعظیم رفتنش برخاست
کسی که آمد و در بزم روزگار نشست

ریاض خضر نخندد ازین ترانه اسیر
که نفس سجده آخر بکوی یار نشست

گرد جولان تو چشم راهبازی گرده است
شک زنگیم جهان ز لاله زاری گرده است

دانه خورشید پنهان میکند در دام اشک — باز صیادی هوای فکر شکاری کرده است

هر مجنون کامل گشته است — هر سرشک حیرت ما بسمل صید کشته است

ای تمنا بی تو داغ عمر ضایع کرده ام — هر نفس در دفتر ما فرد باطل گشته است

کی بصحرای جنون هرزه جولان میشوند — گرد ما دنبال محمل گشته است

هیچکس از سرنوشت خلق سر بیرون نکرد — هر کرا دیدم در این اندیشه بسمل گشته است

الفتی دارد بسر زلف تو با فرد جنون ما — رشته زنجیر زنار سلاسل گشته است

خضر هم در وادی دل میشود آخر غبار — هر نسیمی این بیابان سعی کامل گشته است

فارغ از اندیشه غیریم تا در دل اسیر
یاد ابروی کسی تیغ حمایل گشته است

ساقی نشناسم دل از دست کدام است — در دور تو هشیار که مست که گدا مست

شد بستر آسوده کنم زخم تغافل ها — مرهم که لطفی اگر هست که گدا مست

جان بر لبم آماده بد بیر شکار است — صیدی که ز دامت بفغون جست کدا است

ای

[illegible]

سرکشی بر مینا که از شوخی طفلی ماست | آن شیشه که از دست نوشی کی گذاشت

باده کامل عیار جوشش خود است | پشه چابکسوار هوش خود است

میتوان شد غبار خاطرها | حرف ناآشنای گوش خود است

چه اثر ما ز ناله می چینیم ما | بیکسی گوش بر سر دوش خود است

درد می شد غبارم از مستی ما | دل همان در خمار جوش خود است

چه گوارا است زهر دشنامش | اینقدر نوش ما که نوش خود است

یکا یکی ز شکوه شام و سحر گذشت | تا چند میتوان ز دلم بیخبر گذشت

از آه و ناله سعدرت آسمان نخوا | پرواز ما ز حوصله بال و پر گذشت

تاکی از شام جدایی ما جرا خواهد گذشت | خود نمیدانم که بر زود رم چها خواهد گذشت

بسکه میدزدم نفس در سینه تحریک عشق ما | کار من از پر شستن در زجر اخواهد گذشت

دیده ام خواب پریشانی چه تعبیرش کنم | بلکه زود در خاطرم از خاک ما خواهد گذشت

از غبار ما صبا حیرت بگلشن میبرد | در میان قمری و بلبل چها خواهد گذشت